خاورزمین نامه

سنهٔ ۱۳۰۳

الحمد الله که

درین زمان میمنت اقتران تحفهٔ دلپذیر و صحیفهٔ بینظیر

یعنی کتاب هذا

خاور زمین نامه

المعروف

جنگنامهٔ حضرت علی المرتضی

بکمال سعی و اهتمام

بفرمایش حاجی عبدالاحد و پسرانش تاجران کتب کابل

نحمدہٗ و نصلّی و علیٰ رسولہ الکریم

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

الحمد للہ رب العالمین والصلوٰۃ والسلام علیٰ خیر خلقہٖ محمد و آلہ و اصحابہ اجمعین الطیبین الطاہرین
اما بعد چنین روایت کردہ اند کہ روزے جناب پیغمبر آخر الزمان و شفیع الانس و جان یعنی محمد المصطفیٰ
صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم در بالائے منبر فراز گرفتہ بود حمد بے حد و ثنائے بیعد بر قادر و ذو الجلال
مے نمود و موعظ بجہتہ صحابہ و دوستان میفرمود کمر بستگان جناب امیر المومنین جمع بودند اما تا
غروبی موعظ مے نمود بعد از ان مسجد برہم خوردہ صحابہ متفرق گردیدند ہر یک در پے عمل خود متوجہ
گردیدند اما چند کلمہ از شاہزادہ ابو المعجن و سعد و قاص بشنو کہ چون از مسجد روانہ خانہ خود گردیدند
چونکہ ہر دو ہمسایہ بودند یک مرتبہ ابو المعجن رو بجانب سعد کرد و گفت یا سعد امروز دلم تنگ شدہ
بیا امروز من و تو مر کبہارا سوار شویم ملکہ عقدہ دل خود را بکشائیم سعد با ابو المعجن گفت منہم مثال تو
دلم تنگ شدہ اما از جناب پیغمبر مرخص نشدیم چگونہ انکار را بکنیم ابو المعجن گفت یا سعد احتیاج
این یک ساعت نیست کہ مرخص شویم میریم زود بر مے گردیم خلاصہ آن ہر دو بامداد داخل خانہ
خود گردیدند و ہر دو متفرق بر آئین فولاد گردیدند و داخل طویلہ شدند و زین بر کردگان مرکب
گذاشتند و تنگ مرکب را کشیدند کہ نالہ از دل مرکب بلند گردیدہ و ہر دو جلو مر کبہارا گرفتند
و از خانہ بیرون آمدند پا بحلقہ رکاب استوار کردہ اند و روانہ بیرون آمدند و راہ راست بیابان
را بنظر در آوردند و مثال تیر شہاب مرکب ہارا براندند و مرکبان چند مدتے بجود نگاہ
کردہ در طویلہ خوابیدہ بودند ایشان دماغ دابر باد دادہ سر خود را تکان دادہ کہ بلکہ جلو
از دست صاحبانش گرفتہ باختیار خود باشند ابو المعجن رو بعد کردہ گفت مرکبان سخت
باد در دماغ انداختند در فکر بازے ہستند بیا تا عنان رہا کنیم و ببینیم چکار خواہند کرد سعد گفت
اختیار داری خلاصہ ہر دو نا دار جلو مر کبہارا سست کردند مرکبان دیدند کہ اختیار

بدست خود شان آمد هر دو سرها به تکان در آورده در کرم جولان بودند سعد نام دار سر گردان شد
دران تیره شب راه را گم کرده و آن شب تا بصبح مرکب تاختند و نمیدانستند که بکجا میروند
صبح شد آفتاب نورانی گرفت این حجاب جسمانی نگلوے اهرمن لشگافت قوت بازوی سلیمانی
این قصه صبح شده و اثرے از راه پیدا نیست هر دو گرسنه و تشنه مرکبان گرسنه و تشنه
بودند آخر الامر سعد روی بجانب ابو المحجن کرده گفت ای برادر اینچه غلط بود که کردیم که از تاتای
خود خرص نشدیم و بجاهلی تو اینکار شد که بے آب و آذوقه شدیم فکر باید کرد درین بیابان
قضا برای نعلامتی شهری هر دو شهید خواهیم شد خلاصه از روز تا شام از بسکه مرکب
براندند اثری از راه نیافتند آن شب هر دو شکم گرسنه لب تشنه دران بیابان بسر بردند
و هر دو بخواب مشغول شدند از شدت خشکی که داشتند و بعد از ساعتی از خواب بیدار شدند
ابو المحجن رو بجانب سعد کرد گفت ای برادر تو از سن بزرگتری خواب دیدم تعبیر خواب را
بگو سعد گفت چه خواب دیده گفت خواب دیدم که بدریا افتادم بصد هزار جبر خود را از دریا
نجات دادم باز بدریا افتادم هر چند خود را از دریا نجات دادم باز بدریا افتادم اے
سعد تعبیر این چیست بگو سعد گفت بخدا قسم من هم چنین خوابے دیده ام که تعریف میکنی
اے برادر نمیدانم که چه میشود بے خصت پیغمبر آخر الزمان بیرون آمدیم او را از حال خود
مخبر نساختیم اکنون در بلا افتادیم سه خدا کشتی آنجا که میخواست برد ؂ بسی چاه کن در ته چاه مرد
تا حکم حقتعالے چه شود آقای ما علی است الله نجاتے برای ما خواهد داد اما ازینخواب اندوه
ناک مشکل می بینیم آخر الامر هر دو سوار شدند در بیابان قضا مرکب میتاختند تا که آفتاب رایت
بر تخت سلطانے قرار گرفت و آفتاب گرم بر جبه وجوشن تابیده نزدیک بود بهلاکت برسند از
مرکب ها فرود آمدند و سعد از تاب تشنگی گودالے به خنجر کنده در ریگ تمناکے بیرون آورده بزیر شکم خود
داده بے هوش شده ابو المحجن چون اینحالت را دیده گفت باید فکرے بکنم اما مرکب یا پخته خود
ببالائے تل ریگی در آورده دور دشت بیابان نظرے کرد و بعد از ساعتی کرد میدار
شده روے زمین را بر داشته نگاه کرد جمعی پیاده کان هستند دویست میصد فرد بدید که
مے آیند ابو المحجن خوشحال شده با خود گفت چه میشود از ایشان سراغ آبے و نانے

بگیرم که باعث نجات ما باشد مرکب را جلو ایشان رانده نزدیک شان رسیده دید که جمعی سر و پا برهنه
بر سر خود میزنند و صدای ناله یا اللہ یا محمد یا علیؑ بر فلک میرسانند ابوالمعجن گفت شکر که اینها خداپرست
بودند جلو ایشان را گرفته آن ها جمگی فریاد بر آوردند گفتند آیا تو چه کاره مے باشی دزدی یا حلالی یا
حرامی باشی یا دوست یا دشمن ابوالمعجن چون این را شنید دلش به احوال ایشان بسوخت گفت
الحمد للہ و المنتہ که خداپرست مے باشیم آیا شما را چه شده است که چنین پریشان احوال مے
باشید گفتند چرا پریشان احوال نباشیم روزیکه از خدمت پیغمبر آخر الزمان مرخص شدیم
دلعزم تجارت با دولت گران رو بجانب خاور زمین کردیم فروش منافع بسیار کردیم همه کار بار
بامراد بود تمامے خوشحال و فارغ بودیم در د بجانب خانه خود مے آمدیم و بخدمت جناب
رسولؐ مشرف شویم و خاور زمین و سایل زمین با وجودے که تمام بت پرست بودند ما او لایت
و پیچکس را با کسی کارے نبود درین نزدیکی شهرے است که آن حصن الربیع گویند و
پادشاه ایشان سگے است قوی هیکل و دزد مال مردم خور هر کس از ان جا عبور مے کند بحکم او
مال مردم را یغما میبرند اگر خداپرست باشد مالش را میبرند صاحب مال را مے کشند و خون
او را با شراب مے خورند و گوشت او را کباب مے کنند و اگر بت پرست ما شه کاری
ندارند و ما جماعت گذار ما بر ان جا افتاد و در یک فرسخ حالا شتے درنشانده بودیم دیدیم
که یک مردے از برج بزیر آمده در و سمت ما کرد برفتن و ما در انجا منزل کردیم و بارها
بخاطر جمعی ریخته از کوفت راه خجسته میان را کشاده به استراحت مشغول شدیم که ساعتے
شد یا نه شد و دیدیم که از گیر و دار د صدای هائے هوی کوس دگرنائے گوش فلک را کر
نموده و لشکر عظیم دور ما را احاطه کردند هر چیز داشتیم همه را بردند و ما زا به اسیرے بردند
و بعضے از ما را کشتند ما ها که بودیم از غلام و د هزار کس بودیم و حالا میصد نفر مے باشیم
ما ها را انحرام زاده میخواست که بکشد وزیرے داشت که او را سفیان وزیر مے گویند که مرد
جهان دیده بیباشد و لب یار و انا است به پادشاه گفت اینها را برسالت و عبرت بنزد محمد
یتیم و علیؑ عرب بفراست بروند خبر برند اگر علیؐ پهلوان مرد مے باشد و بعد علیؑ را
تا اینجا بیاید بگیرد ما هر چیز که داشتیم از ما گرفتند و ما را مرخص دادند حال مے رویم شکوه

اورا نزد آدم ابو القاسم محمد مسکنیم ملکه جناب علی را رخصت کند که داد ما را ازان حرامزاده
بگیرد ابو المعجن گفت نان آبدار بد بمن بدهید چند روز است درین بیابان قضا و قدر راه
را گم کرده ایم و برادری دارم دران نزدیکی از تشنگی و گرسنگی بهلاکت آمده ایشان گفت خدا
شاهد است که قوتی بجز این بهم نمیرسد اما دران نزدیکی چشمه ایست زود خود را بان چشمه
برسان ابو المعجن خوشحال شده در دم بجانب همان چشمه رسیده قدرے آب بیاشامید
نفس را زنده کرد و قدرے آب بر داشت از برائی سعد آورده سعد از تاب تشنگی
بے هوش شده بود ابو المعجن قدرے آب بر سر و صورت او انداخت و سعد را بر
داشته بر سر چشمه آورده ابو المعجن یک چند مرغ بضربت تیر پائین آورده کباب
ساخته هر دو نوش جان کردند بعد ازان رو بسعد کرده گفت یا سعد ان خوابیکه دیده
بودیم تعبیرش را درست کردی رفتیم بدر یا اگر با من رفیقی عیب ندارد و اگر نمیکنی این
راه راست بمدینه میرود و من بجانب خاور میروم از دفتی که تو بے هوش بودے درین
بیابان جمعی را دیدم بصورت کار خورده بمدینه مے رفتند ایشان جماعت تجار بودند
و هر آنچه کرده بودند بخانه دوده خود مے رفتند و درین نزدیک شهریست که اورا
حصن الربیع مے گفتند و هر کس ازانجا عبور مے کند مال او را بیغما مے برند و او را
مے کشند و گوشت او را کباب مے کنند و میخورند و خون او را بسر مے کشند و حالا باید برویم
و علاج او را بکنیم اگر با من رفاقت میکنی بسم الله و اگر نمیکنی این راه بمدینه میرود این
راه بگیر دیر تا من داد خواه خود را ازایشان بگیرم و این را گفته بر مرکب سوار شد سعد
رو بجانب ابو المعجن کرد گفت بے دردنه ایم اهل دردیم ای چرخ بگرد تا بگردیم چه طور مے
خواهی که تو در نزد اتایت رو سفید باشی من نه باشم سعد هم سوار شده رو بجانب
حصن الربیع مثل تیر شهاب بنا کردند برفتن چند شبانه روز مرکب تاختند و خانه
بنظر در آوردند بیت یکی خانه چون عهد عاشق دراز * ببالا چه آمد که ان سرافرازه
بپا مین سر سر مرغزاری بدید دران دشت که ملامت پدید القصه چون از
خانه سر از بر شد بجوالی دروازه شهر رسیدند و دریرا بر دروازه نگاه کردند

دیدند بت بسیار بزرگ را بر طاق دروازه نصب کرده اند که هر کس عبور کند اول بت را
سجده کنند بعد از ان داخل دروازه بشود سعد رو بجانب ابوالمعجن کرد و گفت ای برادر من
از تو بزرگترم باید در اینجا بحکم من باشی تدبیر میباید بکار برده شود که کسی از سر ما آگاه نشود
همه جا ضرب دست شمشیر بکار نمی باید باید تمهید کرد ببینیم چه طور شود ـ القصه هر دو داخل
دروازه شدند دروازه بانان دیدند که دو سوار داخل دروازه شده نه بر ایشان نه
بر بت اعتنا کردند بسواران غریب و دروازه بانان پیش آمده جلو مرکب ایشان را
گرفتند و گفتند شما چه کاره اید و بکجا میروید سعد گفت از برای شغلی ما اینجا آمده ایم یکی
از دروازه بانان گفت باید اینجا به ایستید تا هر وقت پادشاه شما را رخصت داد داخل
شهر بشوید ایشان در دروازه ایستادند و یکی از دروازه بانان بخدمت پادشاه
رفت گفت ای پادشاه دو جوان سواره میخواهند داخل شهر بشوند جوانان غریب هستند
و نه گردن ایشان خدا ندارد و چنین میدانم که از جماعت خداپرست میباشد بادشاه
گفت باید ایشان را به بینیم چند فراش همراه دروازه بانان کرده آمدند سعد و ابوالمعجن
را بخدمت نادرشاه بردند چون بچشم پادشاه بر دو جوان رستم صولتی افتاد لرزه بر اندامش
افتاد نگاه کرد نیکو روی و نیکو خوی خوش جمال از وضع و ترکیب سعد و ابوالمعجن شاه
را خوش آمده بعد از ان گفت جوانان شما چه کاره اید و بکجا میروید و چرا خدا گردن
ندارید ابوالمعجن از سخنان آن حرامزاده دلش می گرفت و دمادم میخواست دست بشمشیر
بکند سعد نگاه کرد دید ابوالمعجن پی در پی آتش میگردد از سخنان آن حرامزاده سعد
با ابوالمعجن گفت ای برادر صبر کن دست پاچه مشو امروز مرا واگذار بلکه از تمهید کار خود را
کرده باشیم ابوالمعجن آتش فرو نشانید القصه سعد گفت در جواب نادرشاه
از مردم روم زمین می باشیم و این جوان از بر بر زمین می باشد و شتری گم
کرده ایم در پی شتر خود می کردیم تا مال خود را پیدا کنیم نادرشاه گفت شما
در پیش کسی نوکر می شوید سعد گفت اگر آقای مرد باشد چرا نوکر نمی شویم ما پی
مرد می کردیم نادر گفت اسمهای خود را بگوئید سعد گفت نام من شما و لست و

نام اینجوانان ها مانست بفرموده نادرشاه اسمهاے ایشان را بدفتر نوشتند و فرمود که تا آب
مرصع آوردند ابو المعجن و سعد سر دو بگردن انداختند از راه تزویر نوکر نادرشاه
شدند نادرشاه از ایشان خوشحال شده ایشان را محبت زیاد کرده آن شب
پادشاه امر کرده بساطے آوردند چیدند ابو المعجن رو بسعد کرده گفت زبان
عربی خانه آبادان بدست توبت بگردن انداختیم و حال باید شراب هم بخوریم
نزد اجواب پیغمبر چه بگوئیم سعد گفت صبر کن خدا کریم ست به بین کاری که من
کنم تو هم بکن القصه دیدند ساقیان سیمین با صد طمطراق داخل مجلس شدند و
صراحے ها بر دست و غبغب پیاله بر سر دست گرفته و بچرخ در آمدند و مطربان
در ساز نواز مشغول شدند و ساقی پیاله پُر کرده راه براه پادشاه کرد نادر اشاره
کرد که بدست آنجوانان که مهمان هستند بده ساقی رو بجانب سعد کرد و ابو المعجن
شتافته و پیاله راه براه سعد کرد بنادر گفت از ما بگذرند که امروز دماغ
نداریم نادرشاه گفت نے شود من امروز مجلس را بجهته شما آراسته
ام تر دماغ باشید که لذتے برده باشید سعد خواست که کسی از سر ایشان
مخبر نگردد پیاله را از دست ساقی گرفته ساقی در گرم بازی بوده سعد
پیاله را ریخته در توے باغ ابو المعجن دید که سعد پیاله را در باغ بیرار بر
کرده همچنین هر دو پیاله را خالے بدست ساقی دادند کسی از سر ایشان
واقف نشد تمام مست و لا یعقل بودند در گرم باده بودند که ناگاه در بر
هم خورده قاصدے رسیده در پیش نادرشاه تعظیم کرد اے خداوند
قافله در این چشمه مرغزار غرق بادشاه منزل کرده اند و خدا پرست
مے باشند قافله سنگینے با دولت گران دگر خود دانے نادرشاه خوش
حال شده گفت مردے میخواهم برد تمامی این خدا پرستان را بر داشته
نزد من بیاورد با مال ایشان که بعضی از ایشان گشته در پاے شراب
کباب کنم خون شاهان را بیاشامم که بعضی علی پهلوان بر دل خود همواره

کرده باشم ابوالمعجن و سعد دیدند که یک توی هیکل از جای خود برخواست
و در برابر بادشاه تعظیم کرد ای خداوند مرا رخص کنید من میروم انجماعت
خداپرستان را سر قدم ساخته بدرگاه خداوند حاضر سازم و نام آن سک را
فرهاد خان میگفتند و کرسی نشین بارگاه نادرشاه بود نادر را ازو خوش آمد
ابو المعجن بعد رسانید بزبان عربی که من هم میروم سعد گفت تو میخواهی
بروی و مرا در بند بگذاری میدانم تو مردی نمیگذاری فرهاد خان بجماعت
خداپرست ضربی برساند کاری خود را خواهی کرد و مرا در بند بلا خواهی
انداخت ابوالمعجن گفت اگر بروم کاری کنیم که در داستانها باز گویند ایران
گفتند با پادشاه باید هامان برری با فرهاد خان برود و ضرب دست
آن را فرهاد خان به بینید معلوم است که هامان بسیار مرد است القصه آن
را رخص کردند بقدر سه صد نفر بکمک ایشان فرستاد چون فرهاد و
هامان از دروازه بیرون رفتند و بنزدیک مرغزار رسیدند هامان بهانه
کرد که دلم درد میکند و در طرف دست راست پشته بود و گفت شما در
این راه راست بروید تا من درین پناه بروم تا درد دلم خوب شود خواهم
آمد هامان خود را در پناه کشید رو به آسمان کرد گفت خدایا دست
بریده باد که بر امتان پیغمبر علیه السلام تیغ کشیم اما چکنم برادرم سعد در
بند دست او و در مناجات بود که آخر امزاده کمان دست بالا کرده در میان
قافله افتادند هر کس در جلو ایشان میرسید قلم میکردند و صدای یا الله
یا الله از توی قافله بلند شد ابوالمعجن دید که بغیر از کشتن کاری نمی کند
دو سه نفر از ایشان گشته اند دلش بر حال بسوخت برخواسته تنگ زیر
تنگ سیه قبطاس را کشیده که ناله از دل مرکب بلند شد مثال تیر شهاب
خود را بر مرکب گرفته و تازیانه سیمین خام را بر نعل او آشنا کرده مرکب مثال
تیری که چله کمان چنین کند سهان طریق بدر رفته مرکب را گرم بازی کرده

خود را برابر فرہاد رسانید گفت اے حرامزادہ این ہا پر تقصیر کردہ اند کہ اینہا را مے کشی فرہاد گفت اے ہامان معلوم ست شراب بسیار خوردہ و نمے فہمی تو باید بحکم بادشاہ باشی بردن ایشان دکمش من فرہاد خانم آنہا جماعت خدا پرست بیباشد اما انحرف داشت ابوالمعجن دست بر بلاک تران بنو دخیان بر کمرش زد کہ مثال خیال تربدنیم کردہ رو بجانب سہ صد سوار کردہ مرسد مست جہان سوز کہ دارد قدرت کہ سر را دبران شعلہ گیرد القصہ سعید سوار افتادہ بہر طرف کہ رو می آورد از کشتہ پشتہ میساخت اما خلم قلم دو نیم کردہ ازان حرامزادہ ہا بجہنم داخل مے کرد اما ایشان چون چنین دیدند رو بگریز نہادند گریزی بہنگام سہ ربجائی بر از پہلوانے کہ سر زیر پائے القصہ رو بگریز نہادند اما ابوالمعجن پاشنہ برداشت و در میان حصن الربیع بیامدند اینخبر بگوش نادر رسید کہ چہ نشستہ کہ آن ہامان بربری فرہاد خان را کشتہ تاجران ہم صاحب دولت شدہ دست بر چوب و چرماقہا کردہ لشکر را مے کشد و بدست یارے اہل قافلہ شدہ و سپاہ را در شہر طپانیدہ پادشاہ خود را در بام قصر رسانیدہ و نگاہ کرد چہ دید آنمرد دم نعرہ یا اللہ یا علیؓ از جگر مے کشد کہ شہر حصن الربیع بلرزہ در آمدہ آخر الامر کاشف بعمل آمدہ کہ آن را ہامان است بلکہ از جوانان علی عرب ابوالمعجن کردیدیا شد از ابوالمعجن کم دلیری بہم میرسد القصہ سعد را گرفتہ در بند کردند و متوجہ برج باری شہر شدند اما ابوالمعجن در بیرون حصار ماندہ بود تا شب شد شب چہ زرین عمامہ بر سر لبت کہ آسمان از ستارہ زیولبت مہندے شب بیامد و بنشست بر کمر خنجر مرصع لبت القصہ ابوالمعجن داخل قافلہ شد اینہار امر خص کردہ گفت بروید کہ اینجا جائے شما نیست کہ بمانید ایشان گفتند تا جانداریم باید در رکاب تو خدمت کنیم ابوالمعجن گفت شمارا کارے نباشد اہل قافلہ ہرچند التماس کردند ابوالمعجن قبول نکرد القصہ انجماعت پے کار خود رفتند ابوالمعجن یکہ و تنہا و بیرون شہر بود فکر کرد کہ اِیا سعد را در بند کردہ اند باید خود را در توی شہر اندازم بلکہ سعد را از بند آزاد کنم در میان خندق آمدہ و در گوشہ خندق آمدہ و در گوشہ خندق سیہ قبطان رالبتہ و کمند ابریشم و اچین چین حلقہ انداختہ و یک تکان دادہ کہ قائمہ دست بر کمند گرفتہ و مثال مرغ سبک روغ خود را بر سر کنگرہ

گرفته وازانطرف چون اجل معلق خودرا بزیر گرفته و کمند را کشاده بر کمر استوار کرده وازکوچه بنا کرد
برفتن تا گذارش برپشت حرم سرای نادرشاه افتاد واما ازانجانب ازدختر نادرشاه بشنو که در
شب جناب پیغمبرؑ را درخواب دید که گفت ای دختر آیا نمیخواهی که در دنیا رو سفید باشی
و در روز حشر از آتش جهنم خلاصی یابی دختر گفت تو کیستی من ترا نمیشناسم حضرت
درجواب فرمودند که منم ختم همه پیغمبران منم محمد المصطفےٰ وعقد تورا بعد نوجوان بسم چون این
گفتگو بودند که دختر ازخواب بیدار شد بوی مشک وعنبر درمیان اطاق پیچید معلوم
دختر شد که دین اسلام برحقست ازجا برخواست داخل زندان گردیده که خواست
بند از گردن سعد بردارد سعد گفت آیا تو که می باشی که دراین دل شب آمدهٔ دوستی
یا دشمن ما دوست در این شهر نداریم همه شهر بر من دشمن میباشند دختر گفت من
یکی از دوستانم دیگی از کمربستگان در دولت سرای فاطمهٔ زهرا هستم و
دراین دل شب پیغمبر آخرالزمان را بخواب دیدم و مرا مسلمان کرده بدست
خود عقد مرا بعد نوجوان بسته سعد ازخوشحالی بدو کند و رانو در آمده
یک تکان برخود داده و بند را مثال تار عنکبوت دریده برخواسته با دختر
بالا آمده بنشین عشرت خود مشغول شدند سعد گفت آیا نمیدانم بر سر ابوالمعجن
چه آمد آیا همراه تجاران بمدینه رفت ویا در بیرون شهر معطل است در
گفتگو بودند که سر کلهٔ ابوالمعجن داخل عطاق گردید و گفت شب شمارا
خیر باشد یا سعد سخت اسباب معاشرت باخود داری دختر گفت ای یار
وفادار این کیست سعد گفت این همان ابوالمعجن است که در بیرون شهر
داد مردانگی می داد دختر گفت دیروز من در بالای قصر خود تماشای
عرب این رمیکردیم این را بمردانگی پسندیده ام که مثل ندارد القصه
دختر داخل اطاق گردیده خوانی از طعام حلویات آورده در پیش
آن نامدار گذاشته و گفت ای جوانان معلوم است که گرسنه اید متوجه
اکل شوید هرچند قابلیت شما ندارد من از خجالت شما کورم از بسیاری

کمال معرفت او سعد و ابوالمعجن را خوش آمده ابوالمعجن رو بدختر کرد که بر تو
چگونه گذشت دختر گفت جناب پیغمبر را در خواب دیدم مرا مسلمان کرد بعد
عقد لبته که از خواب بیدار شدم و کیرا ندیدم و بعد رفتم در زندان
و سعد را بیرون آوردم و ابوالمعجن هم حکایت خود را تعریف دختر از مردانگی
ہائے او در خوش آمده دختر از جا حرکت کرده واز زن و سعد ناپدید شده
بعد از زمانے دختر پیدا شده و یک سر بریده در دست گرفته و آمده
در میان مجموعه انداخته اما سعد و ابوالمعجن خوب نظر کردند و دیدند که سر
نادر مے باشد ابوالمعجن رو بدختر کرد و گفت چه این کار کردی دختر گفت
هر چند نگاه کردم چیزے دیگر نداشتم که قابلیت شما را داشته باشد رفتم
و این کار را کردم سعد گفت حال که اینکار شده است فکرے باید دختر
گفت هر فکرے دارید بکنید سعد و ابوالمعجن گفت اے دختر تو عورتے برو در
گوشهٔ باش که کسی از سر تو واقف نشود فردا صبح باید دست بشمشیر کنیم و در
جمیع این بت پرستان را از جا برداریم بیاری خدائے تعالےٰ و بنام همایون
محمد مصطفےٰ و اطاق ابر دی اصحاب و الا جاه این شهر را مسخر کردانیم اگر
گشته شویم همین دو تن باشیم کے از حال ما واقف نشود دختر گفت خوب فکرے
کرده اید اگر زن باشم کسی ببینم که پنجه در پنجهٔ من افگند و داخل اطاق گردید
صند وقچه اسلحه زرم بیرون آورده و یکصد و چهار را اسلحه باز بیرون آورده
بنا کرد بیراقی پوشیدن سعد و ابوالمعجن نگاه بیراقی پوشیدن دختر بردند
شمشیر مثال کمان ابرو بر کمر استوار کرده دوران شب اسلحه ها را بز هر
آب دادند از برائے آب دادن جانهائے کفار در فکر و خیال بودند تا
صبح شد سحر گاهان که فرزندان انجم شدند از چشم یعقوب فلک گم قضا
خصمان قصد ان چشم کرد مے کرگے نموده کلہ لرم کرد العجب آفتاب
عالم بام ملک دهاب تیغ کشیده عالم را بنور و ضیا خود منور ساکه منادائی

ابو المحجن دیگے سعد وقاص وان دختر نقاب بر چهره انداخته و داخل طویله کردیدند مرکبے
از جهته خود و سعد بیرون اوردہ و مرکبهارا زین گذاشتند و دختر گفت ای پهلوان بیاید
بر اسپ من سوار شوید ابو المحجن قبول نه کرده و همه آمدند تا داخل میدان کردیدند
ابو المحجن گفت یا سعد شما همین جا باشید تا من بیایم سعد گفت که کجا تشریف
مے بری گفت اسپم را به پشت خندق بسته ام در دو میرم و تعجیل مے رسم
این را گفته بنا کرد بر فتن و خود را بدر دازه رسانیده و باندک زمانے
خود را به سیاه قبطاس رسانیده بر کتف مرکب بپرید و خود را بزودے
بعد رسانید دیدند که اهل قلعه بخواب مے باشند و از هیچ چیز خبر ندارند
که هر سه دلاور میدان نعره الله اکبر از جگر کشیدند که زمین و زمان بلرز آمد و
گفته هر کس داند داند و هر کس نداند بداند که منم سر حلقه هفده پهلوان دکمر
بستگان علی رضی الله تعالے عنه و سعد گفت که منم دست پرورده جناب
علی اخلاص کیش در دولت سراے خاندان نبوت بدانید که نادر شاه را
کشتم و اگر باور ندارید بیرون بیائید به بنید اینکه سر نادر است و بیائید حذار استایش
کنید اقرار به نبوت پیغمبر و اخلاص به صحابه کرام بیاورید اگر انیکار کردید خوب
والا قدم بعرصه کارزار گذارید تا به بینیم قضا بکام که گردش مے کند این آواز بر خانه
ها پیچیده و تمامی دست و پا گم کرده و هر کدام از خانه حربه بر داشتند چه از شمشیر
و چوب و چماق داخل میدان کردیدند و در ابو المحجن و سعد و دختر را گرفتند
و ایشان هم دست بر بالا رگ کرده مثال شیر نعره مے کشیدند بر جان کفار تیغ
خوابانیدند و هر کس بدم تیغ شان مے رسید مثال خیار تر قلم میمود و در ان
میدان هر دم نعره یا علی ولی الله از زیر نقاب مے کشیدند و از کشته پشته
مے انداختند اهل حرم پادشاه بر بالائے قصر بام آمدند و در میان نظر کردند
اور دختر خود را دید در یکسمت افتاده داد مردانگے مے دهد هیچ کس
را جرئت ان نبود که با او هم نبرد شود هر دم نعره یا ولی الله از زیر نقاب میکشید

مادر دختر با اهل گفت که دختر خداپرست شده از صبح تا ظهر تیغ بر لشکر خوابانید ند
که در میدان خون روان گردید و کشته بسیار در هم غلطیده که صدای
الامان الامان از میان کفار بلند شد ان نامداران گفتند امان در ایمان
است ایمان بیاورید تا رستگار شوید بعد از ساعتی دیدند که سفیان وزیر با
متابعان شمشیر در گردن انداخته و سر برهنه ساخته و در قدم آن سه دلاور
افتادند و گفتند ما همه بندگان ماموریم تو امیری و پادشاه همه اکنون چه بکنیم
ایشان گفتند بگوید لا اله الا الله محمد رسول الله سفیان وزیر با همه تابعان آواز
لا اله الا الله محمد رسول الله بر زبان جاری کردند و از روی اخلاص
مسلمان شدند و تاج و تخت نادر شاه بدختر رسیده و دختر با ابو المعجن بخشید
اما اینها را در اینجا داشته باش و چند کلمه از قتال شاه بشنو که در حسن ملوک
بگوش قتال شاه رسانیدند که دو نفر از ملک عرب آمده داخل حصن الربیع گردیدند
و نادر را در بالش خواب سر بریده و دخترش از راه بیرون دروازه رفته
تمامی شهر را مسخر کرده و تاج و تخت را صاحب شده قتال شاه چون
این را شنید دنیا در مد نظرش تیره و تار گردید بغرید گفت ایداد کار
بجای رسیده که دو نفر از خداپرستان بیاید و برادر مرا بکشد و شهر
حصن الربیع را مسخر کند نامه بر چهار اطراف نوشته لشکر طلبیده اندک
وقتی نشده که چهل هزار مرد جوشن پوش از چهار جانب رسیده و دوازده
هزار مرد با یک سردار پیش خانه قتال شاه را همراه بر جانب حصن الربیع
بردند و زمین هموار بمد نظر در آورده و خیمه بارگاه را بر سر پا کردند فرو
شد بماهی در رشد بماه :: بن نیزه وقته بارگاه :: زبس میخ با خاک
همسایه شد :: زمین همچو کفار دل پاره شده القصه اهل شهر این
حالت را چون دیدند متوجه برج باره شهر شدند ابو المعجن و سعد
و دختر در بالای قصر آمدند و تماشا می کردند که از طرف حسن ملوک

کردے برخواست چه کردی که دم خورشید را تیره و تار کرد و در دل کرد هویدا شده چهل کلاله علم نشانهٔ چهل هزار سپاه سوار صف بصف میبانید در جلو لشکر چیز ملکے افراشته و سگ قوی هیکل برگرگ نشسته برمثال گنبد دوار تن مثال مناره بر بالائے مرکب است اینطرف باستقبال رفته شاه را باعز از تمام داخل بارگاه کردند بر بارگاه نشسته گفت بنوید نامه از برای خداپرستان نوشتند و بدست رسولے دادند شهراز برای سعد و ابوالمعجن آوردند ابوالمعجن نامه را گرفته و مهر را برداشته دید نوشته است قتال شاه که اول بنام بت بزرگ دوکرنی نی پے پے سم خر عیسیٰ گوساله سخن گو و بعد شصت یک خدای کوچک و بزرگ و دیگر از من که قتال شاه مے باشم و دگر تو اے ابوالمعجن چنین میدانم که از دست من جان بدر خواهی برد برادر مراکشتی و تاج و تخت را صاحب شدی اگر از مردان عالم نشان داشته باشی فردا قدم بمیدان کارزار بگذار به بنیم تا فلک بکام کردن مے کند اگر مرغ شوی نتوان جان بدر برے و مردم شهر دسته که تازه قبول اسلام کرده بودند از شهر بیرون مے رفتند و بقتال شاه بیعت مے کردند سفیان وزیر گفت اے ابوالمعجن یک کاری بکنید گفتند بگو وزیر گفت اے ابوالمعجن من نیز باید بردم ببارگاه قتال شاه و اگر میخواهی ترا از دروازه مے کشم میخواهید بمانید اختیار دارید شهر مدینه بروید خون تان میدانید اما در اینجا ماندن نیست که مردم همه فرارے شده اند و تمام رفتند بشاه بیعت کردند شما دو نفر پیش نیستید آنها دیدند که وزیر راست مے گوید آن قدر کمک کردند که شب بیامد شب چه زرین عمامه بر سر بست آسمان از ستاره زیور بست هندوے شب بیامد و بنشست بر کمر خنجر مرصع بست القصه سفیان وزیر بهر قسم که بود انها را از شهر بیرون کرده ابوالمعجن و سعد باهم گفتگو کردند که تیرے بد فش بر سر ورفش است بیا تا ز چشم شان رانگیریم اما رفتند تا به نزدیک اردو رسیدند چون پاسی از شب گذشته

وطلایہ درگردش بود وصدای حاضر باشش و بیدار باشش بلند بود کہ سہ
نفر از سہ طرف لشکر داخل اردو شدند نعرہ بر آوردند یا علیؑ دست بر
تیغ آبدار کردند در میان دشمن افتادند یکے گفت ہر کہ داند داند و
ہر کس نداند بگویم منم ابوالمعجن و یکے مے گفت منم سعد وقاص ؓ و یکے میگفت
منم مالک اشتر ہر کدام از گوشہ نام یکے از کمر کشندگان را گفتہ بزبان جاری
مے کردند و لشکر دست پاچہ شدند و شب تاریک مشعلہا خاموش شدہ
و چشم جواب آلودہ تیغہا را بر جان یک دیگر خوابانیدند و آن ہا ہر ساعت
نعرہ علیؑ ولی اللہ مے کشیدند ہر دو تیغ بر جان دشمن و دشمن بر جان
یک دیگر نہادند چون صبح روشن شد از قرار سپاہی پنج ہزار کس
کشتہ شدہ بودند اما ابوالمعجن و سعد و دختر چون صبح شد خود را بدرختی
رسانیدند در آنجا منزل کردند اما از انطرف کشتہا در پیش قتال شاہ ریختند
و از چشم لشکر بعوض آب خون مے ریخت و یکے برادرش کشتہ یکی پدرش
کشتہ و بہر کدام از ایشان چشم زخمے رسیدہ اما قتال شاہ باخود گفت
جوانان علی عرب در شہر میباشند برخاستہ تمامی لشکر برداشتہ رو
بشہر آورد کہ شہر را بگیرد دیدند کہ در برج بارہیچکس نیست بعد از ساعتے
دیدند کہ سفیان وزیر از دروازہ بیرون آمد سر و پا برہنہ در قدم قتال شاہ
افتادہ گفت ما تقصیر نداریم از ترس دو جوان عرب مسلمان شدیم کہ مبادا
دولت نادر شاہ را صاحب شود از روزیکہ خبر آمدن شما آمدہ آن دو جوان
بیرون رفتند قتال شاہ را از سخنان وزیر خوش آمدہ و از سر تقصیر
او در گذشتہ چونکہ مرد جہان دیدہ بود او را وزیر خود کردہ از دست
ان دو جوان عرب دراز بودہ کہ اگر بولایت بہ نزید بران چیزے نمیماند
و اما سفیان در بارگاہ نشستہ و کتاب شکوہ ابوالمعجن و سعد را بیان
کردہ ہمہ در اختلاف بودند کہ او از رعد سعد و ابوالمعجن و دختر بلند

کرده تیغ بر دشمن کشیدند و داد مردانگی میدادند و لشکر تمام از جا حرکت کردند
و لشکر آن چون کوه جنبیدند از جا دست بر تیغ و کمان و نیزه القصه دور
آن سه نفر را گرفتند و آن سه دلاور از یکطرف میزدند از دیگر سر بدر
میرفتند و از صبح تا شام جنگ کردند و تاریک شده خود را در پای
درخت رسانیدند از بسکه خسته و ذله شده بودند شام هم اقامت
نموده میخ طویله اسپ ها را بر زمین گفتند و سر را در روی خورجین نهادند
و بخواب شدند و صبح از خواب برخواستند و گرسنه بودند و چند مرغ
هوائی بضرب تیر و تیغ بزیر آوردند و کباب ساختند و میل فرمودند و بر
اسپها سوار شدند و رو بجانب شهر نهادند و در گوشهٔ خود را بر قلب لشکر
زدند تا ظهر کردید آخر الامر سعد و دختر بگیر آمدند پشه چو پر بزند پیل را با
همه تندی و صلابت که او ست مورچه کان را چو بود اتفاق شیر ژیان
را بدرانند پوست القصه سعد و دختر بگیر آمدند ایشان را بردند که بکشند
وزیر گفت اینها را نکش اصل کاری بگیر نیامده اینها باشند تا ابو المعجن
را بگیرے و اگر اینها را بکشی کارے نکردهٔ اینها را داشته باش علی بر دنبال
اینها خواهد آمد وقتیکه علی و جمله یاران بکشی در آن وقت همه را بکش که جا بیت فارغ
شود و قتال شاه را ازین سخن خوش آمده بفرمود تا ایشان را در بند کردند و
ابو المعجن هم در بیابان یکه و تنها ماند هر روز یک درست بر روی میزد و اینها
را داشته باش و چند کلمه از جماعت تاجران بشنو رفتند بحوالے مدینه رسیدند
داخل شهر شدند بعد از ظهر تمامی بمسجد رفتند در برابر جناب پیغمبر تمامی بخاک افتادند
عرض خود را در نزد پیغمبر کردند آنچه گذشته بود از احوالات ابو المعجن و سعد که در نا
ذکر شدند او را و بعد ابو المعجن یکه و تنها بدستیاری فرهاد خان بیرون آمده
در جلو قافله فرهاد را و لشکر فرهاد را شکست داده و خبر بنا در شاه داده و
بعد را در بند کرده ابو المعجن یکه و تنها در بیرون مانده که ما آمدیم اما باید که از

سعد و ابو المعجن خبرے بگیری اینخبر را زنان سعد و ابو المعجن شنیدند تمامی خدمت پیغمبر خدا آمدند وگریه و زاری میکردند جناب پیغمبر فرمودند یکمردی میخواهم خبر از سعد و ابو المعجن بیاورد و هرچه خواسته باشد در دنیا و عقبیٰ خواهم داد این امر را قبول کردن کسی بود در رکاب حمزه صاحب قرآن دونده سگے لب یار کرده بود و شاطر حمزه سید الشهدا از و نظر یافته هفت پیغمبر و بعد از حمزه شاطرے جناب محمد مصطفےٰ صلی اللہ علیه و آله و اصحابه و اولاده وسلم را اختیار کرده بود و نام او عمر ضنبری بود در آن وقت از جا برخواست و تعظیم کرد و گفت . بدین مژده گر جان فشانم رواست که این آسایش جان ماست یا پیغمبر آخر الزمان اگر مرخص فرمائی من مے روم خبر از ابو المعجن و سعد بے آدرم حضرت فرمودند بچند وقت میائی عمر گفت اگر بیع در حصن و اگر در حصن الملوک که شهرهای عظیم ایشان است و اگر خاور بروم به سه روز خبر بیاورم بشرطیکه کفش که پا پوشم پاره شده بگو بهد بجانه ابو المعجن و سعد قدرے پول بمن بدهند تا من پاشنه پوش را بدوزم جناب پیغمبر همی فرموده فرمودند قدر پول بعمر دادند و او را روانه خاور نمودند او را برفتن داشته باش چند کلمه از ابو المعجن بشنو یکشب از شبها ابو المعجن نامدار شبخون لشکر کفار آورد اما آن نامدار یکه وتنها علی را یاد میکرد و از کشته پشته ساخته گاهے بر قلب لشکر میرفت مے گفت منم مالک اشتر و بر میسره میرفت میگفت منم عمر سعد بکرب خلاصه کلام اسم نامداران مے گفت و از کشته پشته میساخت همین که نزدیک بصبح رسید آن دلاور خود را بگوشه رسانید لشکر کفار میدیدند که هیچکس نیست آخر الامر قتال شاه حرامزاده دلش بدرد آمد گفت حال اینجوان دو دختر را مے کشم و خون ایشان مے خورم که مگر بغض علی عرب از دلم بیرون رود و حکم کرد تا ایشان را آوردند همین که چشم آن حرامزاده بر سعد و دختر افتاد فریاد کرد جلاد برآمد از جهان فریاد فریاد جلاد ازرق چشم مریخ صولت با شمشیر کشیده در داخل بارگاه شد سر فرود آورد قتال اشاره کردن بزن گردن ایشان را جلاد دست دختر و سعد را گرفته و برده نعوت بلغار نشانید ایشان را داشته باش چند کلمه از

بابای روندکان عالم شیخ العرب والعجم وقلعه کسری جنگ بشنو که روز دوم بود که گرد پاشنه
پوش را در میان اردوی قتال شاه نگاه بیند در میان اردو گردش می کرد گذر
بدر بار قتال شاه افتاد ونگاه کرد سعد را دید با یک دختر ماه روی در زیر تیغ نشانیده
اند جلاد در بالای سر ایشان گردش می کرد بابای روندکان عالم در ساعتی خود را
بگوشه کشیده جام حضرت آدم تهنیت کرد بر سر ریخت بصورت جلاد خدنگ زرنگ
ساخته آمد در برابر پادشاه تعظیم کرد و گفت قبله عالم ای نگهدار وجودت کو دهم
کو ساله زغم عشق تو بصبح بزغاله سایه کرده حزم از سر توکم نشود تا نشود حشر
تو با آن وزغ زاده عمرو دولت پادشاه زیاد با دم را بت بزرگ فرستاده
که این خداپرستان را بکشم این خنجر بر سینه جلاد زد جلاد را بدرک فرستاد
و بکمشت بر گردن سعد زد که ای خداپرست برخیز پای خود را کشا و بگذار سعد بر
خواست پای خود را از برس فراخ گذارد بعد از آن دختر را بر روی دوش
سعد گذاشت و سر را در میان دو شاخ سعد کرده و سعد را با دختر از جای برداشت
و بر روی دوش گذاشت بکدر بارگاه گردش داد و از در بارگاه بدر رفت و
گفت سه چهار چند گفت هفت گفت بگیر که رفت پادشاه و امیران نگاه میکردند
که عمر دختر و سعد را بر داشته بدر رفت قتال گفت ایشان را کجا میبرد گفت
به نزد بت بزرگ میبرم حفیان وزیر که از دوستان بود فهمیند از دوستان
ست گفت قبله عالم سلامت باشد بت بزرگ بشما بسیار مهربان میباشد
چرا که این خداپرستان را بت خود قصاص میکند قتال شاه صدق آورد اما
عمر ایشان را بگوشه برده پنهان کرده ما زجام آدم تهنیت کرده بر سر ریخت
خود را بصورت پالبت لات ساخته دوست خبر برا بر دوش نهاد و بت بر گردن
انداخت روانه اردوی قتال شاه کردید خبر القتال شاه دادند که پالبت
لات بدیدن شما میباید دوست بدل بسته میباید ندر میگفتند مارا نظر کن
دیگری مرا نظر کن عمر اهر کدام را دست خری میزد و میگفت شمارا نظر کردم

ہمچنین میبایند تا بدر بارگاه رسید گفت چرا بادشاه بر زیارت پالبست لات
نمے آید مگر نمے خواهد اورا نظر کنم خلاصه پادشاه از جا برخواست دست عمر را رسید
گفت اے پابت لات داد از دست خداپرستان که چه بلا با بر سر من آورده اند
عمر گفت هیچ تشویش مخاطر راه مده که از نزد بت بزرگ آمده ام که ترا نظر کنم قتال
صدق با بت بزرگ است عمر گفت بجو به بینیم که بت خانه بزرگ شما کجاست قتال گفت بتخانه
همراه خود آورده ام و حام از بت خانه بن مراد میکنند عمر گفت مرا سراغ درده کجاست
عمر را سراغ داد همراه داخل بت خانه شدند عمر دید بتهاے بسیار بر روے
یک دیگر چیده اند بنظر بتها را قیمت کرد و در جگر دور خیال رفت چه سنگ
زند که پول پوشی گیرد خیال بسیار کرد بیرون آمد بقتال شاه گفت بت
بزرگ ترا طلبید و قتال از جا برخواست روانه بت خانه شد عمر گفت باید
خودت تنها بیای قدغن کرد که کسی به داخل بت خانه نشود عمر گفت الحال
الحال بفرموده بت بزرگ باید عمل کنیم و گودالے کند مانند یک قبر اورا
گفت بت چنین فرموده که در اینجا بخوابے اگر صدق اورد و رفت د میان گودال
دراز خوابیده که تا به بیند که بت چه طور نظر مے کند عمر گفت بفرموده منات خاک
قدرے خواهم ریخت بعد از یکساعت روی ترا بسیار گرم خواهد شد و آنوقت بت
بزرگ خواهد آمد مبادا اخشت بازکنی و زیر خاک حرکت کنی که بت بزرگ بر گمرت مے
زندان ملعون صدد لے آورد اورا خوابانید و خاک بسیار بر روی او ریخته و
بر روی او ریخته و بر روے آنخاک آتش آنسگ جائے نفس کشیدن نداشت
بجهنم واصل شد به این تمهید قتال را کشد و آنچه اسباب از بت وغیره همه را بر داشت
در میان دست مال گذاشت و بر دوش بسته راه بیابان پیش کشید بدر رفت این
را داشته باش چند کلمه از دربران قتال شاه بشنو که چند روز از این ما بین گذشته
وزیران دیدند قتال شاه نیامد و قرار چنین گذاشته وقتیکه به بتخانه میرفت کسی
جرأت نداشت که بر رود از وی خبرے گیرد مگر وقتیکه خودش بیرون می آید انیمرتبه

ازبرائے قضای حاجت ہم بیرون نیامد وزیران وفکر بودند احمہ سغیان وزیر قدم جرأت
در پیش گذاشت داخل تبخانہ شد و نہ بت را و ز قتال شاہ را و نہ یک فلوس چیزاز رش
داریرا اندید وزیران دیگر را طلبیدہ ہمہ آمدند ہیچ چیز را ندیدند اما دیدند کہ در یک
سمت بت خانہ آتش کردہ اند دیدکویا کوی کندانند چون بخاک کود الے را بیک سمت
ریختند دیدند کہ قتال در اینجا خوابیدہ است اورا بیرون آوردند دیدند کہ چند
وقت است مردہ است زد خاک بر بد پیر نہر کی مردہ چہ میکنی کفن را تمام لشکر در ماتم
قتال شاہ نشستہ اما در وہم بازار آشفتہ میخواہد ابوالمعجن وسعد از کمین گگاہ بدر
آمدند دست بہ تیغ آبدار نمودہ و درمیان ایشان افتادند لشکر بے سردار چہ
میکند آخرالامر آمدند بعیت ابوالمعجن وسعد کردند باز تمام شہر از روی اخلاص
مسلمان شدند ابوالمعجن وسعد را در حصن الربیع واشتہ باش چند کلمہ از عمرو امیہ
ضمیرے بشنو کہ روز سوم پاشنہ پاپش در دراو زدہ مدینہ نگانیدہ اسباب
درگوشہ پنہان کرد داخل مدینہ شد کہ جناب پیغمبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم در بالای
منبر وعظ مے فرمودہ جمیع صحابہ دلاوران جمع بودند کہ در مسجد بہم خوردہ عمرو امیہ
شد پیش جناب رسولؐ تعظیم کرد آنچہ گذشتہ و کردہ بود عرض کرد جناب پیغمبر
از کردہ ہائے عمر خندہ بسیار کردہ اما از برای سعد و ابوالمعجن متفکر بود پس
حضرت روی بقنبر نمودہ کہ برو اسلحہ عم حمزہ را حاضر کن قنبر جمیع ایراق را
حاضر نمود اما سخن دراچنین ذکر کردہ اند کہ حضرت امیر بہر جنگی کہ میرفتند یک
ذوالفقار بیش ہمراہ مے روند در جنگ خادر اسباب حمزہ ہمہ را ہمراے
عودبردند ازانجملہ حضرت پیغمبر براتقے داشتند بہ قنبر بخشیدند و دوازدہ
ہزار سپاہ ہم بمالک دادند جناب امیر را سپاہ سالار نمودند و علم نصر من اللہ
را بدست مالک دادند باد دوازدہ ہزار مرد جنگی و کمر بستگان در فکر کار سازی
راہ شدند جناب امیر بقنبر فرمودند کہ باید روانہ راہ شوید اما لشکر از
دوازدہ بیرون ہمہ جا آمدند تا بنزدیک جنگلی رسیدند داخل شدند

کروش میکردند تا بسر چشمه رسیدند و دیدند سکوی بزرگی زده اند حضرت تجدید وضو نموده سجاده مبارک انداخته بنماز مشغول شدند اما چون پاسی از شب بگذشت یا نگذشت حضرت دید دلدل مرا زچرا باز داشته و گوشها را تیز کرده نگاه میکند حضرت بقنبر فرمود ببین چه چیز می باشد که دلدل ازچه اما ز ایستاده قنبر پس نگاه کرد دید کوهی بالای کوهی نشسته سر مثل گنبد و دارد چشمهایش مثل دو مشعل سوزان میدرخشید و صدای انین لا انین میکند دمی آید هم بیم برداشت از ترس آمده در پشت سر مولای خود ایستاده اما زنگی آمده تا به نزدیک حضرت گفت ای آدمیزاد چه کاره حضرت متحمل او نشد گفت مرا نمیشناسی مرا پادشاه زنگیان چوپال زنگی میگویند حضرت باز محل براو نگذاشت ان زنگی در غیظ شده نیزه مثل ستون بارگاه افراسیاب ازجا حرکت داده حواله سینه بی کینه حضرت بدو انگشت نیزه او را گرفته بدور انداخت و فرمود اگر نیزه از دست بیرون کری من افتاده توام زنگی بتلاش ایستاده و سر نیزه را گرفته چنان تکان داد که بکوه میزدی از جای کنده جی شد اعلاحم ابردی آنحضرت نیامد خلاصه زنگی را از بالای مرکب برداشت اشاره بقنبر نمودند که او را به بند قنبر او را بست چون زنگی گفت پادشاه زنگیانم و صاحب چهل هزار زنگی میباشم صبح چهلهزار سپاه به اینجا خواهد آمد دران وقت چه خواهی کرد حضرت فرمود خدا شامل حال ماست از لشکر باک ندارم چوپال نگاهی بر قد و قامت حضرت و نگاهی بر بال و کوپال خود کرد در تعجب نگران حضرت بود تا صبح شد و سپاه زنگی در رسیدند آقای خود را بسته دیدند حمله بولا کردند چوپال گفت کار نداشته باشید هرچه او گوید شما اطاعت کنید که آقای خود تان است من غلام اویم لشکر زنگی تمام مسلمان شدند چوپال هم مسلمان شد حضرت فرمودند برو کارسازی خود را کن وعده من تو در شهر خاور بابا میباشید چوپال از پی کار رفت جناب مولا نا قنبر را در پای درخت گذاشته و بسیر جنگل روانه شدند جناب مولا در اینجا

داشته باش چند کلمه از قنبر بشنو که در انجا نشسته بود صدائے ہائے ہوی لشکر بلند
شد قنبر نگاه کرد سوار بسیارے نمودار شد تمام کبر و بت پرست بودند نبرد قنبر آمدند گفتند
ایجوان کیستی بچه کار هُدے اہل کدام د پاری گفت از جمله خدا پرستان غلام
باخلاص حضرت علیؑ میباشم ایشان چون این سخن را از قنبر شنید مدت ہا را از
کردن بیرون آوردند سجاره کردند گفتند ما ہم چیزیرا از آسمان میخواستم درد
بزمین دو چار ماشد قنبر را گرفتند و براق ادراہم گرفتند خواستند دلدل را ہم بگیرند
چند نفر از ایشان مجروح کردایند دست از دلدل برداشتند روانه راه شدند
انبیار را در اینجا داشته باش چند کلمه از مالک اژدر بشنو سپه سالار اردوی
پیغمبر بود دوازده ہزار سپاه جمع اوری نموده بجانب حصن الربیع و حصن
الملوک میرفتند و چند روز منزل طے کردند دگر روز از برابر شہر دیدند لشکر
قیامت اثرے پیدا شد کبری در بالاے کرکے سوار پیشاپیش عمودی برو
زن ہفت خروار بر روی عراده انداخته در جلو ہفت گاو میکشیدند رو بجانب
مدینه میرفتند چونکه آواز و جناب علی را شنیده بودند آمده بودند مدینه را خراب
کنند که با مالک نامدار روبرو شد آن کبر را فولاد زرین چنگ مے گفتند
در میان بت پرستان مثل مانند نداشته با مالک گفتگوے بسیار نمود
چون از احوال یکدیگر اطلاع یافتند آخر دست بشمشیر آبدار نموده از شمشیر و نیزه
کارے ساخته نشد قرار بعمود گذاشتند فولاد رفت در جائیکه عمود ہفت خروار
افتاده بود خم شد دست عمود گرفت و سته گنبد کبود گرفت بمالک اژدر گفت
نیزه از دستم ربودی اکنون باین عمود چه خواہی کرد مادرت در کجاست که
غربال ننگی چشم بر دست بگرد خاک بیابان را غربال کرده که شاید ذرهٔ استخوان
تو جمع نماید این را گفت و عمود ے میخواست فرود آورد که از جلدی و چابکی
دست دراز کرده سر دست فولاد را با کرزش گرفته یک تکان داده عمود را
از جنگ آن در آورده گفت مال حلال نوش جان بازماک عمود را بالا برده

تا فولاد رفته بیرداری نماید که همچنان بر فرقش زد که مرد مرکب در میدان غلطید لشکریان چون حق و باطل درهم ریختند و جملگی زخم دار رو بگریز نهادند القصه مالک العمود را مالک شد عنان عزیمت بجانب خرم آباد نهادند بنا کردند برفتن اینها را درمتن داشته باش چند کلمه از جناب مولا بشنو که از سیرگاه برگشت در پای درخت که قنبر دیرا قرار گزارده بود در انجا نیست از جنگل بیرون آمدند و بنا کردند برفتن و بعد ساعتی از دور شهر بنظر آورده خود را بران شهر رسانیدند و مردم حصن الربیع چون یافتند که جناب مولا نامی آمدند سفیان و دختر با سعد سر قدم ساخته بخدمت حضرت آمدند جناب امیر از سفیان پرسید که ابو المحجن کجا رفته گفتند که بعزم شکار رفته دیگر ازو خبر نداریم جناب مولا در فکر شدند القصه شهر را بدست سفیان سپرده سعد و دختر را برداشته رو بجانب خرم آباد و خاور نهادند چند روز مرکب میراندند حصری بود بنزدیک قلعه رسیدند نگاه کردند از قلعه سر بسیاری آویزان کرده اند بعضی تازه است بعضی پوشیده و در بیرون قلعه مال بسیاری ریخته میچرد و در قلعه بسته است و جناب مولا نادر برابر قلعه مے آمدند و از انگشت سبّابه اشاره کردند قفل باز گردید داخل قلعه شدند دیدند دولت عالم در انجا جمع کردیده و درین قلعه کسی پیدا نیست مولانا سعد را گفته برو هرچه قاطر است شتر ست تمامی را بیاور سعد رفته هرچه اسپ و قاطر و شترے که بود همه را آورده تمام دولت از قلعه بیرون آورده بار قاطران و شتران کردند بعنوان سوداگری رو بشهر خرم آباد قدرے رفتند که دیدند یک سوار از عقب آمد فریاد مے کند که مال را کجا میبرند آمد جلو شتر را باز گرداند حضرت اورا گرفتند و به تندی بالائے بار ها انداختند همراه خود بردند باندک فرصتی بحوالے شهر خرم آباد و خاور رسیدند و در بیرون شهر دیدند در زمین هموار بتقریب هزار سپاه خیمه و خرگاه بر سرپا کرده انداز شخصی پرسیدند از برائے چه جهت لشکر در اینجا جمع اوری نموده

اندآنمرد گفت پادشاه ساقی یک مرتبه سان لشکرے بلیند و لشکر جمع میکند و پادشاه
ایشان خاوران نام دارد جناب امیر قافله خود را برده در میان دو لشکر در انجا
منزل کردند جاسوسان خبراز برای شاه بردند که سوداگری آمده و جنسی بسیار آورده
است و اسپ و دخترے بسیار آورده است خاوران شاه فراش به نزد مولا فرستاد
فراش بخدمت مولا رسید عرض کرد پادشاه شمارا میخواهند جناب مولا بعد
فرمودند که با سعد متوجه اینجوان باش سعد عرض کرد که منت دارم آنجناب سفارش
بعد کردور فتند تا داخل اردوی خاور شاه شدند اما خاوران شاه نگاه کرد
یک گلگون سوارے نمودار گردید از نور ذی عالم منور گردید اما جناب مولا
همه جا آمدند داخل بارگاه شد و سخنی در گوش دلدل گفته سر زیر افگند اما پادشاه
اشاره کرد کرے گذاشتند و جناب مولا بر کرسی قرار گرفت پادشاه پرسید
چه چیز همراه دارید حضرت فرمودند شمشیر و مرکبی دارم پادشاه و گفت مرکبی دارم همه
چیز دارم پادشاه گفت مردم کجای و نام شما چیست حضرت فرمود نام من قشمشم
بربرے میباشد پادشاه گفت هرکه این شمشیر بردارد مال اوست هرکه بنزدیک
ذوالفقار میرفت خود بخود از غلاف بیرون مے آمد کسی جرأت نکرد برود
الشمشیر را بردارد د آخر الامر پادشاه نهیب داد که بردارید شمشیر را یکے
رفت که تیغ را بردارد که تیغ از غلاف بدر آمد و خورد بر کمر آن کبروان را
مثال خیار تر دو نیم کرد القصه سه چهار نفر را که کشته دید پادشاه گفت
شمشیر را تو میخواهم حضرت ذوالفقار را برداشت بر کمر بست بعد ازان نگاه
کرد بدلدل از رنگ و شباهت دلدل خوشش آمده عاشق دلدل شد
و گفت اسپ چند حضرت فرمود هرکه اورا بتصرف خود در آورد مرکب مال اوباشد
پادشاه میرآخور خود را طلب نمود گفت برد این مرکب را بگیر میرآخور پیش رفت
دُل دُل سر خود را بر سینه او گذاشت و سر او را با بر دمن گرفت یک تکان داد سر او را
کنده بر روے زمین انداخت برگشت یک لگد بران سر زده ان سر مثال گوی

پران شده در پیش بادشاه برزمین افتاد تعجب شده گفت دیگرے برد نیکی دیگر رفت
گشته پادشاه گفت مرکب را هم میخواهم بعد از ان روبه پرسش کرد ای فرزند سو قلتے که از
جنگل آورده بیاورید تا غلام علی عرب را با دلدلش را بشهر خاور از برای خداوند زمین
جمشید بفرستم المحال بیاورد تا قدرے از ارهش کنم تا بعض علی از دل من بیرون رود
پس فرستادند قنبر را در زنجیر کرده آوردند تا بنزدیک بارگاه رسیدند ناگاه چشم دلدل
بر جلودارش افتاد پیش آمد انهاکه سر با لهنگ قنبر را گرفته بودند هر کدام را یک لگد میزد ے
گشت دیگر را سر میکند تا قنبر را از دست آنها خلاص کرده بر دور او میگردید پادشاه
در تعجب ماند رو بمولا کرد و گفت اے قشتشم اسپ را بگیر جناب مولا اشاره بدلدل کردند
دلدل باز در جاے خود ایستاده باز آمدند و سر یا لهنگ قنبر را گرفته قنبر را نگاه بر خلق
ابروی اقاے خود افتاد خواست که بگوید یا علی بفریادم برس جناب مولا بزبان عربی
دینو وند امروز را چوب بخور قنبر دیگر هیچ نگفته آن حرامزاده قنبر را زیر چوب کرده چوب بسیار
بر در زده داد هیش تر مدح اقاے خود بیان مے کرد هر چند او را بیش تر میزدند و او مناقب
علی بیش تر میگفت اخر الامر او را بزندان بردند و در بند کشیدند جناب امیر در بارگاه
داشته باش چند کلمه از ابو المحجن که از شهر حصن الربیع بشکار بیرون رفت سگان
را هر الکم کرد چند شبانه روز مرکب تاخت بجاے رسید آخر الامر یکخانه را بنظر آورده
بجانب آن خانه بنا کرد به رفتن در پایین خانه نگاه کرد یک قلعه را بنظر آورده اماّ
در نزدیک قلعه یک درختی بود دار پایان آن قلعه فرود آمد مرکب را سر داده که قدرے
چرا کند و خود چند مرغ هواے بضرب تیر بزیر آورده و بنا کرد کباب ساختن که در
بیابان گرشده نگاه کرد دید و رنل کرد علامت پنج کلاله علم نشانه پنج هزار سپاه
مے آمدند در پیش صف کبر قوی هیکل بر گرگ سوار است سر چه کوه و تن چه قلعه برج قلعه
گوشها همچو سنگ انداز چشم همچو دروازه دهان القصه آن حرامزاده از دور
چشمش بر ابو المحجن افتاد دید که عجب جوانے میباشد گفت بروید به بینید که اینجوان
گیست یک نفر از ایشان پیش آمد گفت که پادشاه ترا میخواهد خداے تو

که ابو المعجن چلپیده هردو گوش او را گرفت یک تکان داد و از ریشه کنده بر کف دستش بگذارده
گفت برو بگو پادشاه گوش کنان آمده است اما آن نمرد مثال شغال روزه کشید اما هردن
دید که غلام اندر رفته و گوش کنده آمد از وپرسید که چرا گوش نداری گفت پادشاه گوش
کنان آمده ست هردن این دفعه دو نفر که او را بیاورد فرستاد هردن نگاه کرد که این دو نفر
با شتاب گفتند که برخیز تو را پادشاه میخواهد این مرتبه چلپیده پشت گردن هردو را گرفت برهم
زده که مغز سر هردویشان دور ریخت و هردو بجهنم واصل شدند این دفعه بیست نفر فرستاد
ابو المعجن این دفعه بیست میبایید داد هم سوار مرکب شده دو دست بر بلارک بر آن کرده
در میان سواران افتاد و هفت هشت نفر بخاک هلاک انداخته باقی گریختند پادشاه
در غیظ شد این مرتبه خود بمیدان آمده گفت ای جوان چرا اینها را کشتی مگر از تیغ آتشبار
من نترسیدی ابو المعجن در جواب گفت همین دم است که ترا پیش آنها میفرستم آن
کبر مرکب پیش جو مانید و گفت نام من هردن شاه میگویند که در این قلعه سکندریه
پادشاهان عالم باج و خراج میگیرم و تو بیا رکاب مرا ببوس من بت میدهم بکرن
ببید از و ترا سپه سالار خود میکنیم ابو المعجن گفت نام مرا ابو المعجن میگویید و شاهزاده هفت
میخ مغربیم بت پرست بودم حالا غلام علی گشتم تو چه قابلیت داری که بیایم غلام تو
شوم بنا بر جنگ گذاردند هردو برابر دوان خم انگندند نیزه بر نیزه هم انگندند
هردو را آتش از سنان میجست گاه آن میکشود این می بست القصه طعنه اول
دویم سویم چهارم ده بیست و چهل و پنجاه و شصت و هفتاد یا صد طعنه نیزه رد و بدل
گردید آخر الامر ابو المعجن دلش به تنگ آمده چپ چپ را دو بسته تا رفته از چپ محافظت
کند از چپ نموده و از راست بر زیر نیزه اش زده بر فلک دوار بلند شده آن
حرامزاده بدش آمده دست بر بلارک بر آن کرده دو دست را علم کرده که ابو المعجن
زندان ولادر زیر بغل را بشاهین سنجید و چنان بر زیر بغلش زده که از شانه دیگرش
بدر رفت و در میدان غلطید و دست بر تیغ کرده علی را یاد کرده و در میان لشکر
افتاد از چاشت تا بعصر جنگ نموده که ابو المعجن خود را به رنبدر رسانید و سر راه بر

ایشان گرفته و آخر الامر لاعلاج مسلمان شدند ابو المحجن داخل قلعه کرد یده دیش کشها
آوردند دیک چند روز در قلعه بوده و بعد یک چند نفر را گذاشته جهته آنکه قلعه و
زراعت را متوجه باشند و چهار هزار کس را با آنچه دولت که بوده برداشت رو بجانب
خرام اماد بناکرد به رفتن این را در رفتن داشته باش چند کلمه از جناب مولا بشنو که جناب
علیؑ از بارگاه بیرون آمد در شب سوار دلدل شده رو بجانب اردو بناکرد به رفتن
اما باردو آمدند تمامی اموال و دولت هرچه که بود بدست سعد سپرده رخو بجانب
کوه رسیدند و از دلدل پیاده شدند ذو الفقار را از کر باز نموده و بر زمین گذارده
و خود بجستجوی قنبر بکوه رفتند دلدل که صاحبش رفت، هم ذو الفقار را بدندان
گرفته از راه هموار بناکرد به رفتن اما چند کلمه از خاصان بشنو که صبح شد جاسوسی
خبر از برای پادشاه آورد که در میان این قافله دختر خوب و میباشد از قد و قامت
رعنائی مثل و مانند او در هیچ پادشاهی قابلیت آن دختر نماند و آنقدر تعریف
کرد که خاوران تا دیده عاشق شد القصه گفت بیاورید چند نفر سوار شدند!
با فراش چند بطلب دختر رفتند چون بنزدیک قافله رسیدند دختر را دیدند که از
تعریفی که جاسوسی کرده صد چنان بهتر می باشند بنزد سعد آمدند و گفتند که دختر
را پادشاه میخواهد بدهید تا ببریم سعد گفت ما دختر نداریم آنها گفتند که تیغ هم
سعد را مدد آمده گفت برید سر شما بفلان زن شما که دو سوار از او بد آمد خواستند بزدر
ببرند که سعد دست سر مبارک بر آن کرده در میان ایشان افتاده خلاصه انها را شکست
داده و این خبر بپادشاه دادند این دفعه پنجاه نفر آمدند و محاربه کردند آخر الامر سعد را
گرفتند و او را بجانب شهر بردند که دختر دید سعد را بسته اند و میبرند بتعجیلی میان
ایشان آمده یک دست لباس رزم پوشیده و مرکب خود را در میان برده زین
کرده سوار شده راه را بر ایشان گرفته ایشان دیدند یک پسری بسیار خوبی آن
میان خیمه آمده سر راه بر ایشان گرفته آنها گفتند تو کجا بودی که ترا ندیده بودیم
دختر گفت ای حرامزاده ها من همان دخترم که بطلب من آمدید ایشان فهمیدند که

چون دختر است دو را او را گرفتند دختر شیردل دست بر تیغ کرده در میان سواران افتاد
از گردش او کشته پشته بی ساخت تا لشکر را انقلاب آورد وطیانید اینمرتبه دو دویست
نفر آمدند و دو درد دختر را گرفتند اما از انجوان بشنو که دید سعد را گرفتند نزدیکیست که دختر را
هم بگیرند برکنده زانو در آمده زنجیرها را پاره پاره و مستغرق آهن فولاد کردیده وجود را
بر قلب سپاه زده با دختر پشت به پشت داده در میان آنها افتادند و ایشان را قلم
قلم دو نیم میساختند و لشکر گریخته چند دفعه لشکر آمدند و شکست خوردند القصه پادشاه
بور بر گفت که من دختر را میخواهم که تمام لشکر از جا در آمدند و دو دو نفر را گرفتند پشه چو
پر شد بزند فیل را با همه تندی و صلابت که اوست مورچگان را چو بود اتفاق شیر ژیان
لا بدرانند پوست آخرالامر هر دو بگیر آمدند و مال و دولت را صاحب شده اینها را
داشته باش چند کلمه از جناب مولا بشنو که رفتند و قنبر را در مغاره کوه یافتند و او را
از بند نجات دادند و از کوه پائین آمدند تا در مکانیکه دلدل و ذوالفقار را گذاشته
بودند دیدند که نیست در انجا در جائیکه منزل کرده بودند دیدند هیچ چیز نمیباشد
گفت یارب اینکار را که کرده است مولا در شگفت بودند که جاسوسے خبر از پادشاه
آورد که غلام علی که قتال از زنگیان آورده بود و در بند بود حالا در برابر آنجوان
سوداگر است و دست بسته ایستاده است پادشاه فهمید که علیؑ میباشد القصه خاوران
شاه هزار سوار بطلب علیؑ فرستاد و ایشان اندر دور آن دختر را گرفتند قنبر گفت یا علیؑ
لشکر آمدند نگاهے بکن جناب مولا فرمودند تشویش مکن خط بدور قنبر کشیدند که کس او را نے
دید جناب مولا دیدند که لشکر آمدند دست بر کرده چپ دست بر کرده راست یک نعره
الله اکبر بر کشید که تمام بیابان بلرزه در آمد حضرت بضرب دست جرب میکردند انها
را داشته باش چند کلمه از ذوالفقار دلدل بشنو که ذوالفقار را بدندان گرفته تا بشهر
سابه باید رخت میرزینهار بود دادیت پرست بوده و صاحب پنجهزار لشکر دلدل
رفته داخل شهر گردید اهل شهر دیدند که مرکبے داخل شهر و شمشیر در دهن
دارد و هر که به نزد او میرود دلگد میزند چند نفر خواستند که او را بگیرند دلدل برگشته

کمد میرند القصه دلدل رفته تا نهار لمند زنهار خان وارد شد و ذو الفقار را پیش خود نهاده
و نمیگذاشت که احدی داخل طویله شود القصه زنهار خان جناب پیغمبر را در خواب دید که
از طرف قبله نورانی شد و سرپائے بمیر زنهار خان زدند فرمودند که بیدار شو در رکاب
پسر عمم شمشیر بزنے برخیز که مرکب پسر عمم با شمشیر در طویله بیا شد زود خود را بخرم اباد
برسان میر زنهار خان گفت شمارا نمی شناسم حضرت فرمودند منم ابو القاسم محمد المصطفی
میر زنهار در عالم خواب مسلمان شد و از خواب جسته کسی را ندید از خلوت بیرون آمده خود را
وضع دیگر دید که درست برعکس بود کند و برکوه بزند کوه را برهم کند آمده در بارگاه نشسته وزیران
خود را طلبید گفت وزیر مے خواهم بدانم این دینی که ما داریم حق است یا باطل ایشان
سر به پیش افگندند آخر الامر گفت من امشب در خلوت نشسته بودم جناب پیغمبر را در خواب
دیدم و از دست او مسلمان شدم نشانه آن اینست که در بهاد گمتد اسپ جناب علی
و شمشیر اوست شما چه میگوئید امرا و وزرا همه فریاد بر آوردند و گفتند ما همه بندگان فرمانیم
تو ام برے دیا دشاه همه تمام شهر مسلمان شدند و در همانساعت سان لشکر کردند
پنجاه هزار مرد جنگی جمع آوری کرده میر زنهار خان در طویله آمده ذو الفقار بر قاش زین
دلدل نهاده و لشکر از شهر بیرون آمدند دلدل در پیش افتاده میر زنهار خان در طویله
با لشکر از عقب میرفتند دیک منزلے شهر خرم اباد رسیدند در وقتی بود که جناب علی
در قلب لشکر ایستاده بود با مشت حرب مینمود و نعرهٔ علی را دلدل و لشکر شنیدند اما دلدل
که اول شنید میر زنهار خان را گذاشته خود را بصاحبش رسانیده جناب علی دستی
بر دلدل کشیده و ذو الفقار را باز کرده بر کمر بستند و سوار شدند ذو الفقار کشیده
گفت ایخادران بدان اگر نمیدانے میگویم تا بدانے بدان اے سگ تیره راه منم ابن عم
رسول خدا علی نام و کنیتم ابو الحسن سوار حرب حیدر صف شکن القصه جناب مولا در این
گفتگو بودند که از جانب راست گردی شده و باد باستقبال کرد و رفته و مقراض محبت
در دل گرد نهاده تا بدامن چاک کرده از دل گرد علامتی دوازده هزار سپاه و در
پیش علم نصر من الله جناب پیغمبر نمودار گردید و در سایه علم مالک اشتر دراز کرد

راه رسید و به قلب لشکر زده باز گرد شد چهار کلاله علم نشان چهار هزار سپاه دور جلو
ابو المعجن نامدار در رسیده بقلب لشکر زده باز گرد شده واز میانه کرد پنجاه کلاله علم
نشانه پنجاه هزار سوار و در سایه علم جوانی بر مرکب نشسته آنهم از گرد راه رسید بقلب
سپاه زدند باز گرد شد از دل اگرد چهل کلاله علم نشانه چهل هزار سپاه وزیر از گرد راه رسید
و بر قلب سپاه زدند حق و باطل در هم ریختند رسیدند لشکر که بر هم زدند فغان بر دل چرخ
اعظم زد طراق طراق عمود گران مانند تیک آهنگران تبرزین بخون یلان گشت غرق چه تاج
خرد سان جنگی بفرق چکاچاک خنجر بگردون رسید ز هندوستان خون بجیحون رسید سپرها
فتاده همه واژگون چه کشتی که افتد بدریای خون مشیا شیپ شمشیر باشد بمیغ یلان راهمی
ریخت سر بدیریغ ؛ ز بس کشته افتاده در سنگلاخ ؛ شده روزی زاغ و کرکس فراخ ؛
ز بس کشته افتاده در انجمن ؛ نه تابوت نه نوحه کر نه کفن ؛ القصه خاوران گریخته از
شهر بدر رفته تا بداستان ایشان برسیم القصه قتال و پسر او مسلمان شده با
اهل شهر و مولا شهر را بدست قتال سپرده و او را بجای پدرش نشانید بعد از سه
روز مولا از آن شهر کوچ کردند و رو بنجا در نهادند رفتن مولا پنجهزار سوار بمیر ضیاف
دادند و اسم او را اسم صاحب طبل و علم که در میان سنگی نصب کرده اند که طلسمات
درین پنجراه میباشد مے باید هر امیرے با لشکر از یک راه برود مالک اژدر یک
راه را قبول کرده مولانا قبول کرده با قنبر یک راه قبول کرد میرز نهار خان با سعد
یک راه را قبول کردند میر ضیاف هم یک راه و در پنجراه داشته باش چند کلمه از خمار
بن خمار بشنو که باد بر گوش او رسانید که جناب مولا با کمر بستگان بنجا در رفتند و خمار
با خود گفت خوب است من بر دم بدر مدینه محمد را بگیرم و شهر مدینه را خراب کنم
پس نامه باطراف نوشته و لشکر را جمع آوری کرده دو دلیت هزار سپاه بر داشته
رو بجانب مدینه نهادند و بهر قلعه و شهری رسیدند هموار میکردند تا بحوالی
مدینه رسیدند اما روزی جناب پیغمبر در مسجد بودند که چند تا صد گرد آلود
آمدند و در مسجد گریه و زاری کردند جناب پیغمبر فرمودند یا چه روی داده

ایشان عرض کردند یا پیغمبر خدا فکرے بکن کہ از جانب روم خمارین با دو دویست
ہزار سپاہ جمع آوری نمودہ بخراب مدینہ آمدند چونکہ شنیدہ است جناب امیر در
مدینہ نیست میدارد خالی دیدہ بہر دیار کہ میرسد قتل کردہ خراب میکند جناب
پیغمبر در فکر شدند کہ جناب رب جلیل جبرائیل در رسید و گفت یا محمد حق سلام
میرساند و میفرماید تشویش مکن کہ در اینجا سری ہست برج باری حصار را محکم کرد
بقدر قلیل کہ لشکر داری بگو کہ تمام بروند خیمہ و خرگاہ سرپا کنند کہ ارموز باشند بمیدان
بروے جناب پیغمبر بفرمودہ خدا عمل کردند ساعتی گذشتہ کہ گرد شد دویست
کلالہ علم نشانہ دویست ہزار سپاہ پیدا شد و در پیشاپیش علم در دست یکی ی
افراشتہ و در سایہ علم شخصی بر کرک نشستہ تن مثل کوہ سر گنبد و دار قد مثل منار
دختر بادشاہ افراشتہ یکہ و تنہا از لشکر جدا شد آمد تا بدروازہ رسید چند دید
در بیرون شہر پیدا کردہ پرسید کہ این از کجا میباشد گفت این لشکر اسلام است
خمار خندید گفت کبھی کہ دعوی پیغمبرے نماید کو لشکرش کو اساس پادشاہیش
با ینطور میخواہد با من دعوی کند بلات قسم سر سواری بردم و ہمین شہر مدینہ را خراب کنم
و تنہا آمدہ تا بہ پشت خندق آواز داد کہ محمد کو علی پہلوان تا با او سر پنجہ بزنم کردہ باشم
اگر علی در اینجا است بمیدان بفرست و اگر او نیست خود بمیدان بیا تا بہ بینم بت یکہ میدہد
این رامے گفت اہل مدینہ نگاہ بر یال و گوپال او مے کردند و زہرہ ایشان آب
شدہ بود مناجات میکردند کہ خداوندا کار را پیغمبر خود را محافظت کن و لشکر تمام
دور مدینہ را گرفتہ و اہل مدینہ از مرد و زن و جوان و پیر در مناجات بودند کہ عمر در پیش
پیغمبر عرض کرد کہ اگر مرا مرخص فرمائید امروز من میروم با ہمین خمارہ دعوی مے
کنم بجلدی میان خود رفتہ لباسے کہ در ایام عمر مے پوشید کلاہ دو گز نیم را بر
سر گرفتہ ہفت قنطورہ در ردے ہم پوشیدہ و خنجر بر کمر استوار کرد کہ اینک رفتم
اہل مدینہ در تشویش شدند انحال میرود کشتہ مے شود القصہ خود را بزیر
انداختہ و از ان طرف خندق جستن نمودہ در انطرف خود را گرفتہ معلق زنان

آمده تا به نزد حمار رسید و عمر فریاد بر آورد که اگر مردے بیا تا سر پنجه قدم نرم کنم خماره بدبخش
آمده تیرے بر چله کمان گذارده عمر در چابکی بر کاغذے بر سر کشیده گفت بزن به بینم چه
کاره اهل اسلام تماشا میکردند که خماره تیر را رها کرده عمر دید که تیر آمد جفت پا بر زمین
زد برجست تیر آمده در جاے پاے عمر بجلد می تیر را شکسته و سرین طلا بود برداشته خماره
بدبخش آمده از تیر مید انحق آنرا هم عمر کرده برداشته شکست خماره گفت مگر این تیرها را با
اند که پے در پے پنبد از عمر رو کنند دلشکند عمر گفت چرا دیگر نمیاندازے خماره گفت تیرم
تمام شد عمر گفت از تو خلاص شد از من بگیر دست در جلنبد یک کرده منکرا برداشته
در میان فلاخن گذاشته بر کرد مر گردانیده دبند فلاخن سر داده سنگ بر سر دست
خماره چاشنی کرده آخر الامر خماره از دست عمر گریخته بجهته اینکه او لاسنگ بر پیشانی مرکب
زد که رم کرده اشته خمار را بر زمین زد رفت تا برخیزد سوار شود که خودش را زد الفصه
داخل شهر شد تمام اهل شهر عمر را دعا گفتند اما خماره رفت و سر وردی خود را صفا داده و
زخم خود را بسته باز برگشته فریاد بر آورد اے مرد مدینه آقاے خود را بگوئید که اگر مرد روزگار
است خود بمیدان کارزار بیاید که با دخر نفے دالوم با غیاد کار ے ندارم آخر الامر پیغمبر سوار
شده و از شهر مدینه بیرون آمده حضرت فاطمهؓ با حسینؓ او را پشت بام دعا مے کردند
بحق پدر حسین آمین مے گفتند الفصه جناب پیغمبرؐ از دروازه بیرون آمده تا بنزدیک خماره
رسید خماره نگاه کرد دید جوانی خوش روے خوش بوے بنزد او آمد و از دیدار او چشمش
روشن شد از و احوال پرسید که تو کیستی و چرا تو بمیدان آمدی جناب پیغمبرؐ گفت اگر
دانی دانی و اگر نه بگویم تا بدانے منم ختم پیغمبران رسول خدا خماره گفت من ترا در
ایمان میخواستم در زمین دو چار من شدی در غیظ شده و دست تیغ را علم کرده که تیغ
فرود آورد که دستش خشکیده شده و از دیگر تیغ را گرفت خواست فرود آورد دست
دیگرش خشک شد خمار گفت چرا دست من چنین شد پیغمبرؐ گفت اے خماره در میان
دو انگشت من نما خمار چون نگاه کرد دید در میان شهر یک زنے ایستاده
رو را به آسمان کرده موها را پریشان کرده و دست ها را مد حابر داشته دا دعا

میکند خماره این راکه دید باخود گفت معلوم ست که دین ایشان برحق است و ذوق اسلام در دل خماره جاگرفت از گفته پیغمبرؐ دل او باز کردیده گفت می شنیدم که جان جانانے چون بدیدم هزارچندانے القصه اول کلمه شهادت برزبان جاری گردید پیغمبرؐ در حق او دعا کردند دست او ملایم کردیده محبت خماره زیاد کردید از مرکب پیاده شده رکاب پیغمبرؐ رابوسید و تمام لشکر مسلمان شدند و خماره احوال امیر راپرسید جناب پیغمبرؐ فرمودند بجا در رفته و خمار هم بعد از سه روز از جناب پیغمبرؐ رخصت گرفته در بخانه آن ها نهادند امّا این ها رادرفتن داشته پاش چند کلمه از مسلمان شدن خمار این خمار در دست ختم تاب عمرؓ بنوا با پیغمبرؐ دید که مدتے ست از جناب علیؓ



دیاران خبرے نشد پیغمبرؐ عمرؓ راطلب کردند و عمرؓ حاضر شد نماز نوشتند بعد دادند و عمرؓ عرض کردیا پیغمبرؐ عرضی دارم پیغمبرؐ فرمودند بگو عمرؓ گفت مدتے در رکاب عمت حمزه دونده گی کردم و بعد ازان تا حال در خدمت شما بسر میبرم و میخواهم مرا رخص کنے که درین چند وقت که علیؓ در خاور مے باشد در رکاب او خدمت کرده باشم پیغمبرؐ را از گفته عمرؓ خوشش آمده فرمودند برو عمرؓ عرض کردیا پیغمبرؐ

مسلمان شدن خمار این خمار در دست ختم باب ۲

بشرطیکه هرگاه هر کار ربکنم علی از من مواخذه نکند **القصه** کاغذ بغیر را گرفته روانه خاور شده اما چند کلمه از مالک اژدر بشنو از آن روزے که در سر راه مولا لشکر را قسمت کردند دره بجانب خاور میرفتند که بر بیابان علامتے نمودار شد و صدائے هوی بلند مے شد مالک دانست که ساحران مے باشد و صدائے شنید اما کسی را نمے دید و لشکر مالک فرار کردند و مالک هم گریخته باز دید رعد و برق شد و عالم تاریک شد مرکب مالک از پا در آمده مالک رو به آسمان کرد و گفت خداوندا مرا از شر شیطان نجاتے ده و ساحران آدم و مرکب مے کشتند و مے خوردند عاقبت لشکر متفرق شد مالک هم این قدر کار کرد که خود را بپائے پیاده با یاراقے که همراے خود داشت جان را بسلامت بدر برده و چند شبانه روز در بیابان بسر برده آخرالامر تلے در نظر آورده و خود را او را آنجا رسانیده و بالا رفته و در پایان مرغزار عظیم در نظر آورد مالک فهمید که شهر خاور مے باشد از تل سرازیر شده اما بسر چشمه ساری رسیده درخت بزرگے نزدیک چشمه بوده که در وصف او گفته اند درخت سال خورده اما جوان بخت * چه شاهان بر نشسته بر سر تخت * گرفته شاخه اش روے زمین را * زمین هرگز ندیده آسمان را * **القصه** مالک در پائے آن درخت سکونے بود نشسته و قدرے آب خورده و چند مرغ به تیر زده کباب کرده بنا کرد بخوردن اما از دختر جمشید شاه جهان افروز بشنو که با کنیزان خود با آهن ربا و تبکده اعظم مے رفتند اتفاق و گذرش بطرف غرق پادشاه افتاد دید جوانے در سر چشمه غرق نشسته و ایراق طلا پوشیده و نیزه بر زمین کوبیده اما دختر بادل دگو پال مالک عاشق گردید و فهمید بگیر طلسمات افتاده و خود را نجات داده و در حیرت بودند مالک دید از جانب شهر جمعے از سوار آمدند و در آن بیابان صف کشیدند دید دو دختر ماه طلعت باخود گفت خورشید اینها میا شد اما در جلو صف دید در بالائے اسپ و جقه هم در گوشه سردار و مالک فهمید دختر بادشاه ایلیا شد

مالک مائل دختر گردیده اما دختر یک را فرستاد که برد ببین چه کاره است دختر
پیش مالک آمد خواست بپرسد چه کار داری از جبروت مالک حیرت مانده پای
رفتن نزد او نداشت اما از مالک دل نکنده دختر دیگر را فرستاد او هم رفت
نیامد مالک دید یکیک می آیند وصف میکنند خودش آمد چون بنزدیک مالک آمد
چشمش بر جمال مالک افتاد دلش حالی بحالی شده آخر الامر از و پرسید
که ای جوان از کجا می آئی مالک گفت مردم بربر زمین هستم گذارم برین طلسمات
افتاد سپاه قوی لشکر مرا متفرق ساخته اکنون خود را باینجا رسانیدم **القصه**
دختر برگشته داخل شهر شد و دران شب جمشید شاه مجلس آراسته و دختر را هم بیار
گاه طلبیده و امیران کرسی در بارگاه جا بجا نشسته و ساقیان سیمین ساق با صد
طمطراق بمجلس آمدند و ساقی دستی برگردن صراحی تا صبح می بگردن بود روز
دیگر شاه میدان را خاک کشتی ریختند و جمشید گفت پهلوانان کشتی بگیرند هر کس از
همه بالاتر شد من دخترم را باو میدهم **القصه** میان میدان را جاروب کشیدند
اول کسیکه خود طلب میدان شد سگی نعل کنده بود و نام او را طاماس خان میگفتند و بالای
دست جمشید شاه می نشست آنجا از او اسباب کشتی را برخود انیت داده و میلی بدست
خود گرفته داخل میدان شد بنا کرد بعربده کشیدن که کو رستم زال بلکه امروز بیاید با من
سرپنجه نرم کرده باشد القصه دوازده یکی از امیران بمیدان آمد طاماس خان او را
بر زمین زد القصه دوازده امیر را بر زمین زد پی در پی عربده می کشید و
کسی جرئت میدان نمیکرد و جمشید خواست که دخترش را به طاماس خان بدهد دختر
دید حالا عروس می شود دختر عرض کرد که ای خداوند روی زمین زیارت تبکده
اعظم برفتم و در پای چشمه غرق شما جوانی دیدم که از سمت بربر زمین آمده بود
اگر بیاید طاماس خان را گوشمالی میدهد جمشید شاه از عقب مالک فرستاد دختر
عرض کرد آنجوان هم مرگ ندارد القصه از تعریف دختر جمشید دانست که مردی
خواهد بود القصه چند نفر از امیران بسر وقت گرز آمدند یکی از اسپ فرود آمد



ازجا برخواسته نشسته در همان مجلس مالک را از زر ریز کرده تا کمرگاه مالک آمد دختر
از خوشحالی بر زمین نمی گنجید مالک گفت ای پادشاه هنوز خدمتی نکرده ام در
همان مجلس عقد دختر را بستند و بمالک دادند پادشاه شهر جم را باد داده مالک
را با اسباس تمام با لشکر و علم و طبل روانه شهر جم نموده اما شاهپور دید که
جمشید مالک را از زر ریز کرده دختر را باد داده و شهر جم را که از او بود بمالک
داده از جمشید خشم کرده از شهر بیرون رفته و راه بر مالک گرفته و گفت ای
بربری زاده من تو را کجا می گذارم که برده ای پنداشتی دختر پادشاه را گرفتی این را
گفته نیزه را به نیزه دری قرار داده که یکصد و شصت و نیزه رد و بدل شد تا که نشد
که مالک چپ را بر آن بسته تا رفته از چپ محافظت نماید که از چپ نموده از راست
چنان بزیر نیزه اش زده که بر هوا بلند شد که مالک رفت در جائیکه عمود هفت خروار
افتاده بود ❊ خم شد ❊ دسته عمود گرفته ❊ دسته گنبد کبود گرفت ❊

القصه عمود را بر سر دست علم کرده شاه پور در زیر ابر سپر پنهان شده
دارد هنه سیر تماشا مے کرد که یک مرتبه دسته عمود بلند شد رفت که خود را
محافظت نماید که عمود بر قبه سپر خورد که هر دو دست شاه پور را از چپ
و راست بدر رفته که سپر بر سر و سر بر سینه سینه بر گردن و گردن بر طبل
شکم و شکم بر پشت اسپ و اسپ بر دل تراب مرده مرکب با خاک یکسان
شده و گردی از زیر عمود بلند شده و بجهنم واصل گردید لشکر شاه پور
چون این ضرب را از مالک دیدند و مالک را با عزاز تمام داخل شهر جم
گردانیده و پادشاهی شهر جم با مالک قرار گرفت و عیش و عشرت جهان
افروز دختر جمشید بر سر پا نموده و مالک کام از و بر بر داشت اینها را
در این جا داشته باش چند کلمه از جناب مولا بشنو که از سر بیخراه از
هم جدا شدند با قنبر وفادار مے آمدند تا بپای قلعه رسیدند و
چهار برج دیدند بر سر هر برج علامتی نمایان بود و قنبر عرض کرد یا
یا علی در این قلعه علامتی مے بینم مولا گفت هر چه هست در اینجا بیا باشد
القصه مرکب را بدند تا بپائے خضار رسیدند که دیدند خود بخود
در قلعه باز شده سر کله اژدها نمودار شد که صد گز قد اژدها بود او
را از دادا لے او منبر ادخیره سر بکجا میرد لے تیز تر رسید مولا ذوالفقار
را انداخته و ذوالفقار هم چرخ خورده اژدهائے شده در برابر اژدها
ایستاده ان اژدها بنا کرد باب سر دادن ذوالفقار بدم مے
کشید اژدها عاجز شد مولا اشاره کردند بذوالفقار که حالا
نوبت تست ذوالفقار بنا کرد با تش سر دادن آتش زبانه
کشید که صدائے رعد و برق بلند گردید که جهان تیره و تار
گرد که بیکبار صدائے بلند گشت که سوختم بعد از ساعتی دیدند که یک
علامت پیر اشغی انجا افتاده و علامت قلعه طے گردید و مولا داخل

شدند از قطعها که مال سلیمان بود برداشته روانه خاور شدند و بعد از
چند روز بخاور رفتند رسیدند و اہل خاور دیدند شاه سواری بر
مرکب کوچکی نشسته که ہر کس نگاه مے کند از ملاحت جمال علیؑ چشم
ہایش روشن مے شود. جمشید شاه در بازار نشسته بود که دید
شهریارے بر در بارگاه حاضر شد اما از کمر تا ہر دو شانه از ہر دو
شانه تا بعمامه از عمامه لمعه لمعه نور تسلق مے کشید نور چشم جمشید خیره
شد اشاره کرد بر دید آنجوان را بیا ورید چند نفر از ملازمان آمدند گفتند
اے جوان خداوند روئے زمین ترا میخواہد جناب مولا از دلدل فرود
آمدند و عنان دلدل را بدست قنبر داده وخود داخل بارگاه شدند
دیدند چه بارگاہے وچه اساسی ساخته است چهار ایوان طلا چهره بچهره
قرار داده اند وخود در چهار طرف ایران زرین کمر بر صندلهاے زر
قرار گرفته ہرجا مولا آمدند بر بزدست پادشاه بر کرسی نشسته جمشید بر
پرسید از کجا مے آئی جناب مولا فرمودند مردم بر بر زمین بینم پرسید
نام تو چیست مولا فرمودند نام من قشمشم بربری مے باشد جمشید چونکه
دید اے جوان که ہامان مالک بود که گفته اینها از طالع منست که ہرجا
جماعت بربری مے باشد که پہلوان نیستند بہر وقت من بیا آیند ورو با
عیان وزیر کرد گفت اے وزیر در بابت قشمشم د ہامان بربری رملی بکش
وزیر از جهته ہامان و قشمشم رمل کشید و نگاه بچهره مولا کرد ؛ آنجا که نشان
حزب اندار است ؛ از چهره مرد روز پیدا است ؛ عرض کرد پادشاه
قشمشم ہنوز از ہامان بالاتر خواہد بود القصه جناب امیر
از حکمت باخبر بودند از راه تمهید غلامے جمشید را اختیار کردند
و بجهته او کرسی گذاشتند پشت بر وزیر رو بجمشید قرار گرفت
القصه ہامان که مالک باشد شب و ہر روز وقت که نمازے گرد

یک او طاق خلوتی داشت در انجا عبادت جدا میکرد کہ کسی از سر او واقف نمے شد یک روز از روز ہا ہامان در عمارت نشستہ بود با یار خود در عیش عشرت بودند کہ ازیاران بخاطرش رسید از جہتہ مولا دلش غمگین شدہ کہ وقت ظہر شد بہانہ کہ خوابم مے آید بر خواستہ بران طاق رفتہ بنماز مشغول شد اما جہان افروز باخود گفت امروز بر دم یار وفادارم را بادش بزنم کہ بگیس صورت یارم را نخورد این بگفت تا بدر خلوت خانہ رسید از پنجرہ نگاہ کرد دید ہامان بت را از کردن در آوردہ یک سمت گذاشتہ دست بدعا برداشتہ و مے گوید۔ آلہی تیغ اقالیم علیؓ را بر سر جمشید شاہا بران کن جہان افروز کہ این را شنید باخود گفت کہ خاک بر سر من وصال را بخدا پرست دادم آخر الامر کنیزان را طلبیدہ با ایشان گفت طعامے درست کردہ این دارو را در میان کنید و نصف نیچہ را دارو ریختہ و طرف بیدار درا بجانب من و ظرفیکہ دارو دارد بجانب شوہرم بگذارید کنیزان رفتند چنین کردند و مالک از خلوت بیرون آمد بنزد یار خود نشستہ سفرہ انداختند مالک چند لقمہ برداشتہ دید کہ چشمانش تاریک شد فہمید کہ مکرے در بکارش بردند رو بدختر کرد دید کہ شاخ دار گفت چرا شاخ داری دختر کہ این را شنید بدر رفتہ مالک از عقب دختر دوید کہ پاش برہم پیچیدہ افتاد از چہار طرف ریختند مالک را گرفتند و ہفت عدد من زنجیر در گردن او نہادند بردند در قلعہ سلیمانے رسانیدند و در انجا برجی بود مالک را در انجا قرار دادند از میر ضیاف بالشکر میرفتند تا بہ بیابانی رسیدند دیدند سپاہ بسیاری در انجا جمع مے باشد در سر چشمہ آبے اتراق کردند میر ضیاف از ایشان احوال پرسید آخر الامر کاشف بعمل آمد کہ سپاہ مالک مے باشد علم نصر من اللّٰہ پیغمبرؐ را دارند اما مالک پیدا نبود ایشان در تشویش مالک بودند ایا درین بیابان چہ بر سر او آمدہ است

القصہ ایشان برفاقت میر ضیاف بجانب خاور آمدند تا بدر کوہی رسیدند
دیدند قلعہ درمیان دره نمایان ست آمدند تا بنزدیک کوہے رسیدند
دیدند دو نفر را ہیزم جمع مے کنند از ایشان احوال پرسیدند کہ شما ها
مردم کجا یید و این قلعہ چہ نام دارد گفتند این قلعہ اصول مے باشد از
اینجا تا شہر خاور ده فرسنگ است اما میر ضیاف اول آنہارا باسلام
تکلیف کردید آمد و نفر قبول نکردند آخر الامر میر ضیاف آن دو نفر را سر
بریده و از آن کوه پائین آمده صبر کردند تا شب بر سر دست در آمد سوار
شدند و در ہمان شب بقلعہ تاختند اہل قلعہ بے خبر بودند و بعضی را کشتند و بعضی
گریختند و آن قلعہ را صاحب شدند و از جمشید بشنو کہ در بارگاه نشستہ بود
مولا ہم حاضر بود کہ بارگاه بہم خورد و چند نفر در برابر جمشید بخاک افتادند
و عرض کردند کہ لشکرے از جماعت خدا پرست آمده اند و در شب شبخون
ساز دند و در دروازه را خراب کردند و لشکر علیؑ عرب بیباشد بفرموده
محمد یتیم لشکر بر سر جمشید کشیده اند اے پادشاه حکایت چنین است +
القصہ جمشید کہ این سخن آن شنید گویا دنیا در نظرش تیره و تار گردید
در رنگ جنگ مولا چون گل شگفتہ شد با خود گفت آیا کدام دلاور بوده است
القصہ جمشید رو با عیان وزیر کرد کہ چہ باید کرد عرض کردند کہ اے
بادشاه ہمین قشمشم بربرے را با چند نفر از ایران مے فرستی کہ بہ بنید
ایشان چکاره اند جمشید جناب امیر را با چند نفر امیر روانہ کردند جناب
مولا بزبان عربے رسانیدند کہ برد نامہ را بآن دلاور کہ آمده است
بایشان برسان کہ آشنائی تو نہ ہند و بصورت دشمنی باہم در آیند
و جنگ زرگری باہم بکنید کہ کسی از سر با واقف نشود تا بہ بنیم چہ طور
خواہد شد قنبر قبول کرده **القصہ** بدامنہ کوه رسید و داخل اردوے
اسلام کردے و اہل اسلام چون چشم شان بر قنبر افتاده خواستند با قنبر

مصافحه کنند قنبر بایشان رسانید که اشنائی مدهید قنبر برفت تا داخل بارگاه کردید
چشمش بر میر ضیاف افتاد نامه را بمیر ضیاف داده او مهر از سر نامه برداشت
دید نوشته اند که اے جماعت خداپرست بدانید که پادشاه نوشته است که
شمارا چه جرعت که بیاید وقلعه اصول را بگذارید اینک قشمشم را فرستاده ام یا
اینکه شمارا بنزد من اورد وتمام بت پرست شوید یا آنکه شمارا بقتل برسانید
میر ضیاف خواست کا غذرا پاره کند جهته اینکه قنبر آورده بود پاره نکرده نامه
را پیش قنبر انداخته گفت شما داخل آدم هستید که ما بیائیم بت پرست شویم
بردا یدادم بر مرغ دگر نه ٭ که عنقارا بلنداست آشیانه دست باشمشیر با قنبر
جنگ زرگری کردند قنبر نامه را برداشته بخدمت مولا آورد بزبان عربی عرض
کرد که میر ضیاف دلاور با پنجاه هزار لشکر آمده اما مالک پیدا نبود جناب مولا
بجهته مالک در تشویش شدند - القصه قرار بر جنگ شد جناب مولا
درمیان ولشکر افتاده از علم معجزات کسی فخر نبود که مولا جنگ میکنند با با
ایشان ساخته القصه لشکر بت پرست شکست شده داخل شهر شدند
وجناب مولا پیش از ایشان داخل بارگاه جمشید که ایشان راکه خورده دید
رو بجناب مولا کرد وگفت اے قشمشیم ایشان چه جماعت بودند وچرا از ایشان
شکست برداشتید مولا فرمودند که علی عرب آمده است وپنجاه هزار لشکر
درکوه دارد وجلو راه را بند کرده اند که اگر مسلم وطور جمع شوند حریف
ایشان نخواهد شد جمشید از سخنان مولا بدش آمده این مرتبه دیگرے را
فرستاده با صد وپنجاه هزار لشکر اما جناب امیر از علم معجزات چنان دا
نمود که در بارگاه و در نظر جمشید بودند اما در باطن کمک اسلام مے
دادند واهل اسلام فتح مے کردند وجماعت بت پرست شکست میخوردند
آخر الامر مرتبه دیگر لشکر فرستاده وجناب مولا را هم فرستاده و
بجنگ اما درمیان جنگ یکے از بت پرستان دید که قشمشم جنگ نمے

کند بایشان او ہم بر قلب لشکر اسلام مے آیند و ایشان ہم باز شکست بر مے
دادند این خبر را بجمشید دادند جمشید با ایشان گفت کہ در این مرتبہ در
درکمین او باشند این مرتبہ قشمشم را ہمراہ شما کنم و یک نفر بت غافل
باد بزنید او را بکشید این مرتبہ ہم جناب مولا بیرون آمدند و از ایشان
ہم تدبیر داشتند کہ عذرے بمولا رسانیدہ باشند و جناب مولا از علم
امامت بر نظر ایشان چون کوہے شدہ و بر کوہ دیگر سوار شدہ ایشان
ترمن برداشتند و جرعت این را نکردہ کہ جناب مولا را در افتند و
اینمرتبہ وزیر کرد گفت وزیر لے نمیدانم چہ سریست کہ پنجاہ ہزار لشکر
خداپرست آمدہ و لشکر خداپرست آمدہ و لشکر من حریف آنہا نمے شود
درخانہ اصطرلاب نظر کن کہ ببینیم کار ایشان بکجا میرسد اعیان رمل انداختہ
در شانزدہ خانہ رمل نگاہ کرد لرزہ بر اندامش افتاد گفت اے جمشید
ہمین جوانے کہ در برابر تخت نشستہ اگر غلط نکنم علیؑ پہلوان خودش میباشد
جمشید در بارگاہ دست بہ تیغہا علم شدہ جناب مولا نگاہ کردند دیدند از
ہر طرف راہ گرفتہ است کافران دست بہ خنجر و تیر و شمشیر کردند رو بجانب
مولا نہادند جناب مولا دستی بکردہ راست دو دستی بکردہ چپ ہم
چنان نعرہ از جگرگاہ کشید کہ بر و بحر بلرزہ در آمدہ ع یکے نعرہ زد آن
شہنشاہ زجان ٭ کہ از نعرہ اش دل طپید آسمان ٭ خروشی ز اللہ اکبر
کشید ٭ کہ از ہیبتش شہر خاور طپید ٭ صدا بر گوش میر ضیاف دلاور رسید
فہمید کہ جناب مولا شمشیر کشیدہ است بر جان خارج افتادہ باشارہ
میر ضیاف خیمہ و خرگاہ را کندند و آوردند بر حوالے شہر خاور زمین
را سنجیدہ ند خیمہ بر سر پا کردند فرود شد بہامی بر شد بباہ ٭ بن
نیزہ و قبہ بارگاہ ۔ **القصہ** جناب مولا در بارگاہ دست بذوالفقار
را علم نمودہ و بر جان خارج نہادہ تا از بارگاہ بیرون آمدند قنبر و دلدل

را حاضر ساخته مولا سوار بر دلدل گردیده و با قنبر از بیرون آمدند دیدند که میر ضیاف
دلاور اردو را بجوالی شهر آورده است جناب مولا داخل اردوی اسلام
گردیدند از انجانب بفرموده جمشید نهصد هزار سوار از شهر بیرون آمدند
و در مقابل لشکر اسلام از اساس جمشید ترس بر داشتند و جناب مولا
ایشان را نوید میداد که مبادا خوف کرده باشید ما هم خدای داریم
اهل اسلام بخاک افتادند و عرض کردند یا علیؑ چنان امیر که ما داریم
از لشکر سلم و طور هم باکی نداریم و لشکر جا بجا قرار و آرام داشتند
شب شد ؎ شب ظلمانی عمامه بر سر بست * آسمان از ستاره زیور
بست * هندوی شب بیامد هشت * بر کمر خنجر هر صبح بست -
القصه از هر دو جانب صدای حاضر باش بیدار باش بلند
شد صبح شده * روز دیگر که طفل این مرکتب * تخته را شست از
سیاهی شب * قلم از بلوح فیروزه * آسمان شد برنگ هر دو زه *
روز شد آفتاب عالم تاب عالم را بنور خویش منور گردانیده جناب
مولا پنجاه هزار لشکر را صف آرای کرده میمنه را بدست میر ضیاف
داده میسره را بدست قنبر سپرده و سپارش بسیار نموده که میر ضیاف
بالک و ابو المحجن پیدا نیست باید متوجه لشکر باشی میر ضیاف
انگشت قبول را بر دیده نهاده و جناب مولا تاخته بمیدان و لشکر
صف آرای و تخت جمشید را بر چهار گرده فیل بستند و جمشید بر بالای
او قرار گرفته و چهار چتر شاهی بر سر او افراشته لشکر جا بجا قرار
کرده که جناب مولا در میان کارزار نعره کشید که چون رعد بدامنه
کوه بلغزش در آید و فرمود که ای جمشید مردی بفرست که
با او سر پنجه نرم کرده باشیم که از ان جانب بفرموده جمشید
سگی بمیدان تاخت و گفت ای علیؑ تو چرا با جمشید باغی گردی میکنی

با پنجاه هزار سوار ضعیف میخواهی با جمشید پنجه در پنجه بکنی جناب مولا
فرمودند که ما از جمشید باکی نداریم از کسی می ترسیم که شما را
از قطره آب کندیده ، خلقت کرده و شما اورا ستایش نمیکند
آن حرام زاده بدشش آمده نیزه را حواله جناب مولا کرده جناب
مولا دست دراز کرده کمربند اورا گرفته انداختند برجانب هوا
آن قدر رفت که از چشم لشکر ناپدید شده بعد از ساعتی معلق
زنان بزیر آمده جناب مولا در روی هوا دست ید الهی دراز کرده کمر
بند اورا گرفته فرمودند بدین اسلام چه طوری گفت اگر مرا قیمه قیمه
کنی خدا پرست نمی شوم جناب مولا مثال تیرے که ببیند از ندپیش تخت
جمشید را بمد نظر در آورده بیند اخت وسرش بر پایه تخت خورده بجهنم
واصل شد جمشید این مرتبه دویست نفر فرستاده که جناب مولا را بگیرند
باز مولا ایشان را شکست داده دفعه دیگر پنجاه هزار نفر فرستاده که
جناب امیر بآرام گاه خود رفتند اینها را در اینجا داشته باش از ابو
المعجن بشنو که از سر پنجراه جدا شدند بیابان یدند در بیابان تعنا و
قدر نقاب داری پیدا شده که بنا سے دعوا داشت ابو المعجن نگاه کرد
در گردن او لوحے دید که اے دلاور میخواهی که این را بکشی بردار این
تیرے که در ترکش آن نقاب دار است و بر چله کمان بگذار و درمیان
پستان او برقے خطا میکنی تا قیامت خواهی ابو المعجن نگاه کرد درمیان
کارزار دست دراز کرده وآن تیر را بر داشته و بر چله کمان گذاشته
انداخت برجانب نقاب دار خورد و دو غلطید و رعد و برق شد
بعد ساعتی که هوا روشن شد دید که پیرافعی افتاده وقلعه هم
درین بیابان شد ابو المعجن لوح را از گردن او بر داشته دید - که
نوشته اند ایجوان درین قلعه اسباب سلیمان و چند قطعه از مال

اسکندر در اینجا رست و محبود شاہ از خاورزمین آمدہ در اینجا بطلسم افتادہ
است و لوح را برابر قفل نگہدار کہ قفل بازمے کردد۔ الفصلہ
ابو المعجن چنین کرود داخل کردیدہ دید بقرب دو دیست ہزار مرد
جبہ پوش در بند مے باشند وایشان را خلاص کردہ وتمام ایشان
بدست ابو المعجن مسلمان شدند وطبل و علم اسکندر برداشتہ روانہ
خاور زمین شدند اما کوہے چند شبانہ روز نظر کردند کوہی نمودار
بود کہ گران پایہ کوہے سر اندر سحاب ؎ مقام پلنگ آشیان عقاب ؎
الفصلہ در بغل کوہ قلعہ بود کہ برج کنگرہ او با فلک برابری میکرد
وچہ قلعہ محکم جائے بنظر ابو المعجن آمدہ باخود گفت باید این قلعہ
را گرفتہ دراہ آنرا دید کہ یک نفر میتواند رفت ابو المعجن درحوالی
آن قلعہ فرود آمدہ بہ تمہید اسباب جنگ را مخفی کردند و ہر
کدام عمامہ زرتاری بر سر گرفتند و بعنوان سوداگری جاسوان
خبر از برائے قہر قلعہ آوردند کہ قافلہ تجاری جمع شدہ اند کہ
بجانب خاور مے روند مہتر قلعہ در پے ایشان فراشان فرستادہ
در نزد ابو المعجن آمدند و گفتند پادشاہ شمارا میخواہد ابو المعجن
گفت شما بردید کہ من آمدن سپارش بیاران کردہ کہ از
عقب بیایند پس برخاست و داخل قلعہ شد و ہمہ جا رفتند تا
بدر بارگاہ مہتر رسیدند مہتر نگاہ کردید یک جوانے عجب جرات
دارد باخود گفت با این جوان پنجہ نرم کردہ باشم کہ در نظر من
بسیار جلوہ میدہد۔ گفت ایجوان مے خواہم بدانم چیزے
در بازو داری یا این کہ تن پروری کردہ ئی ابو المعجن
دست را بدست او دادہ پنجہ در پنجہ او نرم کردہ
مہتر ہرچند قوت کردہ کہ پنجہ او را برباید نتوانست در غیظ شد و مشتی

برشانه ابو المعجن زد ابو المعجن همچنان مشتی بر کله او زد که مغز سر او از دماغش سر ازیر شده و بجهنم واصل گردید و ابو المعجن دست در زیر جامه کرده تیغ را بیرون آورده و نعرهٔ علی ولی الله کشید و گفت منم غلام اخلاص کیش جناب امیر المؤمنین و تمام یاران در قلعه رنجیدند و شمشیر بجان خارج نهاده و بعضی از ایشان کشته گردیدند و بعضی مسلمان شدند و ابو المعجن در شب خواب دید جناب پیغمبر که فرموده کی ای ابو المعجن مالک در ان جا در بند است او را از بند نجات ده ابو المعجن از خواب بیدار شده بوی مشک و عنبر در میان او طاق پیچیده فهمید خوابش صحیح است اهل قلعه را طلبیده گفت اگر چند روزه کسی را در اینجا از خدا پرستان در بند کرده اند ایشان کردند عرض که ها (ها) بربری داماد جمشید شاه را در اینجا در بند کرده اند ابو المعجن چند نفر از ایشان را بر داشته که بلدی کند آن ها آمدند تا داخل برج شدند دیدند علامتی از زندان معلوم است روی زمین را شگافته سنگی نمودار گردید و حلقه بران نصب بود ابو المعجن دست کرده حلقه را گرفته و سنگ را از جا کند در حال سر ازیر شد بجلدی چقماق را بر هم زد سر فندق مومی را روشن کرده داخل زندان شد رفت بجا یکی بجائے که مالک بود بر صدای ضعیف گفت تو کیستی درین سیاه چاه بسر وقت من آمده کی ابو المعجن گفت ای برادر این چه حال لعنتی که تو داری آیا کدام نامرد تو را باین درد گرفتار کرده است مالک ابو المعجن را شناخت گویا عالم را باد دادند از جهته خوشحالی بدو کنده زانو در آمده با وجودش تن ضعیف ناله از جگرگاه کشید و یک یگان با خود داده سه زنجیر مثال تار عنکبوت بر هم ریخته برخواسته همراه ابو المعجن

از سیاه چال بیرون آمدند و روانه شهر جم گردیدند مالک یک خمیازه
بطرف شهر جم کشید گفت اے گیسو بریده دختر جمشید بابای بر روزگارت
در مے آورم که در داستان ها باز گویند القصه چند روزے در
آنجا ماندند تا مالک قوت گرفت و عنان عزیمت را بشهر جم کشیدند
و اسبابے که ابو المعجن از طلسمات آورده بود یک دست براق خوب
بمالک داده مالک براق پوشیده و بر کرگے سوار شد و مے رفتند
بعلی الارض بحوالے شهر جم رسیدند از آنجانب بدختر جمشید خبر دادند
که هامان بربری با لشکر مے آید بفرموده دختر برج بارشهر را آراسته
کردند و قدر اندازان بر برجها نشسته و لشکر اسلام آمدند و
بنزدیک شهر جم فرود آمدند مالک ابو المعجن تاختند تا بپائے
حصار رسیدند مالک فریاد آورد که ان جماعت شهر آن روز
که یک نغز بودم چاره مرا نتوانستند بکند و الحال که صاحب لشکر
هستم و اقلیم علی برخاور لشکر کشیده و اما لشکر هم از عقب مے
آمدند دید در خندق صف مے کشیدند که مالک و ابو المعجن از مرکب
پیاده شدند و یک جفت خیز برداشتند و خود را بر آن طرف
خندق گرفته و هر کدام گرزی بر پشت دروازه زدند و خراب
کردند و پل ساختند و لشکر تمام در شهر ریختند و شهر را گرفتند
و تمام از روی اخلاص مسلمان شدند و دختر جمشید بر پائے مالک
افتاد و مے گفت ٭ آن شنیدم که جان جانانے ٭ چون بدیدم هزار
چندانی ٭ القصه مالک گفت چرا اینکار هائے غلط کرده باشی دختر
مسلمان شده و مالک دختر را در شهر جم گذارده و سان لشکر را
دیده دویست هزار لشکر شاه پوری بر سر مالک جمشید و ابو المعجن هم
دویست و پنجاه هزار لشکر برداشته این لشکر قیامت اثر عنان عزیمت

را لشهر خاور کشید ند اینها را در اینجا داشته باش اما چند کلمه از عمر ضمیری
بشنو که جناب پیغمبر اورا مرخص کردند بعنوان رسالت در نظر جناب مولا
باشد مے آمد اندک فرصتی گرد پاپوش را در دامنه اردوی اسلام نگاه نیند
در وقتی رسید که سپاه اسلام صف کشیده و جناب علی هر روزه در
میدان با جمشید دست بازی مے نمود که مولا دید شاطر جناب پیغمبر عمر
مے آید بسیار خوش حال شده و در خدمت جناب مولا ایستاده در
عرصه میدان تا شام طبل بازگشتن زدند جناب مولا بآرام گاه خود
آمدند عمر آمده در خدمت جناب علی و کاغذ جناب پیغمبر را بدست
مولا داده جناب مولا خط جناب پیغمبر را دیدند و بر دیده کشیدند
و مهر نامه بر داشتند دیدند اول نامه حمد الهی را بجانب آورده و
بعد نوشته بودند که مدتے مے باشد که بجانب خاور رفتی و خبر از
شما نرسید و جبرائیل هم خبر نداده که بدانم در چه کاری دل
اهلبیت کار خود را تمشیت داده زود تشریف بیاور که حسین از فراق پدر
گریان مے باشد مولا نامه را بوسیده و در بغل گذارده بعد از ان
عمر کاغذ دیگر بدست مولا داده جناب مولا فهمیده که عمر چه خواهش
دارد مولا تبسم کردند چون که نامه پیغمبر را داشت قبول کردند جناب
مولا عمر را در سرکارے می خواست روانه مے کردند عمر در ان شب
داخل اردوے جمشید شد و جام حضرت آدم بر سر نیت کرده خود
را بصورت فراش خاص ساخته بمجلس آمده در پیش جمشید ایستاده
دید که جمشید مجلس شرب دارد و مطربان را در نواز جمع کرده
و ساقیان سیمین ساق بصد طمطراق بیارگاه آوردند عمر خود را بصورت
ساقی کرده داخل شربت خانه شدند بدستی گردن صراحی و بدست
غبغب پیاله گرفته داخل بارگاه دیگر قاضی کرده تمام ایران نگران

بر عمرؓ نگران بودند در کار بازی بود دست دوانید در جلبند و سر
همیانے دارو را بر در شیشه گذارده که هیچ کس نفهمید قدرے
وهرو در میان شیشه مخلوط کرده و هرگدام را ازا بجرعهٔ مرگی چشانیدؓ
تمام فراشان خاص در اول دور دوم و دور سوم تمام کرده که امیران
بارگاه جمشید رو بهم کرده بهم مے گفتند که تو چرا شاخ داری در میان
بارگاه ریش یک دیگر گرفتند و مشت بر فرق یک دیگر میزدند
تا بے هوش شدند عمرؓ گفت اول فتح است بسم الله الرحمن الرحیم
دیرده بارگاه انداخته و آنچه در بارگاه فلوس را ریش داشته
برداشته و تمام امیر را برهنه کرده و کاغذے نوشته بر کف دست
جمشید چسپانیده و تاج او را برداشته و در یجانب اردو نیا کرو برفتن
در وقتی رسید که آذان صبح راگفتند عمرؓ اقتدار در پشت سر مولاے
متقیان کرده بعد از نماز عمرؓ چیز یکه از بارگاه آورده بود در خدمت
جناب امیر بر زمین گذاشته مولا فرمودند تا عمر باز نیاے دزدی
را گذاشتی و تو از دزدی مے آوری بهامی بخشی عمر گفت نگاه کن پاشته
پاپوشم پاره شده بگذار تا پول پاپوشم پاره شده بگذار تا
پاپول پاپوشم کارکنم نے خواهید مے روم حال این تاج پادشاهی
لائق شما دارد این را بردارید جناب مولا فرمودند ما مال
دزدی را نمیخواهیم که از پشت سر میر ضیاف عرض کرد یا علیؓ
همین دم و ساعت که ازبراے تاج دریاے لشکر تلاطم خواهید آمد
اینکار که سر جمشید را آورده ست عمر خود را ببارگاه رسانید که به
ببیند چه دست مے دهد و تغیر لباس کرده داخل اردو شد در
کمین گاه ایستاده تمام امیران از خواب برخواستند و بهم نگاه کردند
جمشید شاه دید که تمام امیران لخت مے باشد و دید که کاغذے بر

دستش چسپیده در کاغذ نوشته است که ای جمشید بدان و آگاه باش
که عمر نامی در رکاب حمزه صاحب قرآن خدمت مے کند از عیاری
تمام عیاران را زیر دست کرده امشب بر سر بالینت آمدم چونکه از
جناب علیؑ مرخص نبودم وگرنه سر تو را مثال سگ مے بریدم اگر خواہی
ریش سینه ات بگذار اگر گذاشتی فیها والا نگذاشتی دانم که چه روز
گارت در بیاید سه رنگ از رخ جمشید پریده ہر چند در جستجوے تاج بود
نیافته گفت اے حضرات پادشاہی من بآخر رسید تاجم را بردند این
کار عمر است تمام امیران کینه از عمر بر داشتند و لشکر از جاے حرکت کردند
لشکران چون کوه جمشید تندر جا دست بر تیر و کمان و نیزه ہا ؛ آن یکے می
گفت با گرز گران ؛ مے کنم امروز عالم را طپان وان یکے می گفت با شمشیر
تیز ؛ مے کنم امروز عالم رستخیز ؛ آن یکے میگفت با چوب و چماق ؛ می کنم
امروز عالم رستخیز ؛ ان یکے میگفت با چوب و چماق ؛ مے کنم امروز عالم بداغ ؛
آن یکے میگفت با تیر و سنان ؛ میکنم امروز عالم سرنگان ؛ صف آرائی
کردند و جناب مولا ہم صف آرائی نموده و عمر در دونده گی مشغول
بود و لشکر جا بجا قرار گرفته و از انطرف سگی میدان تاخت که نام او را
شماش خان مے گفتند حربده ہمان کشیده گفت یا علیؑ دیشب
دزدی را فرستاده آمده تاج پادشاه را برده ہمان دزد که نام
او عمر است او را بده تا او را سر سواری بخدمت پادشاه باشم
برده در ساعت عمر در برابر جناب امیر رو بخاک افتاده عرض کرد یا
علیؑ مرا مرخص کن بمیدان این بردم و کاری کنم که در داستان ہا باز
گویند جناب امیر او را مرخص کرده عمر رفت در برابر شماش خان
گفت آنکس که تاج جمشید را برده منم چه کار داری و دود الیناه
فحش میداد شماش دست بر ترکش کرده و تیرا بیرون آورده بر چله

کمان گذاشته عمرؓ پسر کاغارے بر سر کشیده گفت بزن بزن به بینم چه کاره
کی شماش تیر بجانب عمرؓ انداخته و عمرؓ هر دو کف پائے خود را بر زمین
زده برجسته که تیر آمده برجاے عمرؓ فرو نشسته تیر را برداشته و سرین
تیر طلا بوده درمیان جلبند کرده سنگی تراشیده بخراشیدهٔ رود خانه انجورده
بر توے فلاخن گذارده بر جانب شماش انداخته آن سنگ به پیشانی
شماش خورده شکست و خون جاری شد القصه چند دانه سنگ
بر سر و صورت شماس زده بهر جا میخورد و ے شکست شماس از دست
عمرؓ گریخته و عمرؓ برگشته داخل اردو شد در برابر جناب امیر ایستاده
که از جانب شهر حجم گردی شده گردی پهچان و خرد شان چون زلف
عروسان که دم چور شد را تیره کرده باد باستقبال گرد رفته متفرق
محبت بر دل کرد نهاده تا بدامن نهاده از میان انصد و پنجاه کلاله علم
نشانه چهار صد و پنجاه هزار سوار در پیش صف دو نامدار یکے مالک
دیگے ابو المعجن د بر سر مالک چتر شاهی افراشته اند بر سر ابو المعجن
چتر طلسمات سلیمانی گذارده اند صدا ئی کوس اسکندریه بلند است
که گوش فلک را کر نموده در جلو مالک هفت جفت کا و عرآده می کشیدند
و در روی عرآده هفت صد من عمود ما لکے افتاده چون چشم جمشید بر
مالک افتاده گفت این چرا بکمک علیؓ رفت باید به پیش من بیاید گفتند
آن یکے از غلامان علیؓ میبا شد این ها مان نیست این پسر حارث جمجمی است
این همان است که هفتند برادر خود را کشته و پدر خود را کشته و خود غلام
حلقه بگوش علی شده است این را مالک اژدر گو یند و اینجوان دیگر را
پسر پادشاه مغرب می گویند که انکار تخت و تاج بادشاه را نموده
غلام اخلاص کیش علی شده است و نام اورا ابو المعجن میگویند الجمشید
همین علیؓ هفده غلام دارد هر کدام شاهزاده ولایتی بودند آمدند غلامی

علیؑ را قبول کردند درین مقدمه بودند که از جانب عربستان گردی شده
و از میانه گرد نشانه هزار مرد جنگی در کوه بر کوه نشسته دائر کرداره
رسیدند خود را بر پشت بهم مرکب جناب امیر انداخته جمشید گفتند که این
راخماره مے گویند و تا بنده علیؑ پیغمبرؐ را اختیار کرده جمشید رو باعیان
وزیر کرده گفت رملی درباره علیؑ بکش به بینم چه طور خواهد شد اعیان وزیر
اسطرلاب کشیده نظر کردند رزه بر اندامش افتاده و گفت اے پادشاه
انیکار را سبک بگیر که خاور را از دست علیؑ عراب خراب بینم جمشید رو
باعیان کرده گفت اگر علیؑ شهر را بگیرد قرار خواهم گذاشت که ترا بکشم چرا که
حرف تو دوتان شده و اگر او را شکست دادم تورا خواهم کشت که چرا
دروغ گفته این را باعیان گفته اعیان از جمشید کینه برداشتند در مخفی
مسلمان شده اما در بارگاه جمشید را بچاه انداز و درین گفتگو بودند که از
جانب حصن الربیع و جنگل گرد شده و از میانه گرد نشانه چهل هزار سوار
زنگی نمودار شد آنهم ملحق بلشکر اسلام گردید آنشب که شام شد جمشید
در فکر و خیال بود که آیا چه طور خواهد شد اما امیرانے که در بارگاه او مے
نشست که او را بهمن اسفندیار مے گفتند و در بارگاه بالائے دست
جمشید می نشست دید که جمشید سر بخود فرو برده در تشویش و خیال
مے باشد از جائے برخاست گفت اے پادشاه چرا در تشویش شده
گفت امشب بگو طبل را باسم من بزنند از آن روز تا بحال هیچ نگفتم
تا ایران دعائے خود کرده باشند و تمام لشکر بت پرست بر مردانگی
بهمن اسفندیار اقرار داشتند که مثال آن کسی دارد وی جمشید
نبود القصه بفرموده مالک بر دوال طبل اسکندریه گوفتند
چه بر طبل اسلام آمد دوال ٭ زمین گرد خورشید را اهر سوال ٭ جهان را
که روز آواز آخر رسیده ٭ سرافیل صور قیامت دمیده ٭ بگفتا نه این

طبل اسکندر است ز آواز او گوش گردون کر است * کجک با دل فتنه بنیاد کرد * دوال دست بر سر زود داد کرد * که یک سو روان شد صدا بر فلک * ز یکسو گریزان شدے هر سمک * مع القصه گردون بفکر ستیز * دگر تیغها را نمود ند تیز * در اندیشه کردن کشان یک بیک * که فردا بکام که گردد فلک گرا اختر سعد ساز بلند * که از کوکب بخشش اید کرند * که گوی سعادت ز میدان برد * کرا سر ستم ستوران برد * دگر روز کین قہرمان سپہر * ہمه کینه بگذشت شد بار مہر * کواکب کشید ابر بر رخ نقاب * علم بر سر کوه زد افتاد * علمداران علم بالا کشیدند * دلیران اسپ را صحرا کشیدند * تل خاکستری بر باد دادند * صبح شد آفتاب نورانی * تکیه زد بر سریر سلطانی * گلوے اہرمن زسم لب شگافت * قوت بازوے سلیمانے العقصه صبح که شد آفتاب نیار رنگ ہراز در بچه خرچنگ یا مر فلک بافرہنگ ازین کوه ہاے پر پلنگ بر غاشیه دلیران تیر جنگ تا بیدن گرفت و خورشید رات بر چاشت سلطانے قرار گرفته و تمام لشکر صف آرائی نمودند و لشکر جا بجا قرار گرفته و شعله آفتاب بر جبه جوشن دلیران افتاده از شعاع خورشید برق از کله خود دلیران و از نیزه داران جستن مینمود که چشمها خیره مے شد و دل جمشید را آب میکرد اینقدر کش کردند که گرد از میان بر طرف شده و فراشان چابک دست سنگ سوفار میدان را بر چیدند و بفرموده مالک عراده ہفت صد من کرر بعرصه میدان کشیدند که چشم دونه صد ہزار لشکر خارجی ترسیده و مالک ارادہ ہفت صد من مرکب بمیدان تاخته و میمنه و میسره را گرم نمود و در عرصه میدان ایستاده نعره الله اکبر از جگرگاه دل بر کشید و گفت اے جمشید مردے میخواہم که امروز قدم بعرصه کارزار بگذارد که ازانجا بت بہمن اسفندیار تاخت بمیدان و مالک گفت نمک ترا بگیرد تو داماد

پادشاهے دبر پادشاه باغی شده دبرد زخود مغزدر مستی بیار مایم چه
کاره هردو برابرو انجم افگنده نیزه بر نیزه هم افگنده ؛ هردو را
آتش از سنان مے جست ؛ هرچه آن مے کشود این مے ببست.
القصه صدائی جرق نیزه درمیان رواج یافته دویست پنجاه طعن
نیزه درمیان مالک و بهمن ردوبدل شده که مالک دلش به تنگ آمده چپ
را بر دل بسته تا رفته ازچپ محافظت کند که ازچپ نموده و از راست
زیر نیزه بهمن زد که چون تیر شهاب بر فلک دوار بلند شده بعد
از ساعتی معلق زنان فرود آمده که عمر مابین زمین و آسمان نیزه را
گرفته و نگ نیزه را که طلا بود برداشته بهمن بدش آمده درجائیکه
دویست پنجاه من عمود افتاده ؛ خم نمود دسته عمود گرفت ؛ قبضه گنبد
کبود گرفت. مالک بچابکی سپر بر سر کشیده که بهمن از گرد رسیده عمود را
بر فرق مالک زد مالک ضرب او را گرفته نوبت بمالک رسیده و
مرکب رانده در جائیکه هفت صد من عمود افتاده بود عمود را از
بالاے عراده ربوده مثال گنبد بر گرد سر کرده انیده که بهمن خود را
در زیر سپر نهان کرده بیک بار صدا بری عمود بر گوش بهمن رسیده
تا خود را محافظت نماید که عمود بر قبه سپر فرود آمده یک جا سکینے عمود
یکجا قوت بازوی مالک دست بهمن تاب نیاورده هر دو دست بهمن از
چپ راست بدر رفت که عمود مالک بر فرق آشنا گردیده که مردم مرکب
را زم ساخته که گرد از عمود بلند شد بهمن اسفندیار دو پسر داشت
آن ها بطلب خون پدر بمیدان تاختند و به تیغ بیدریغ کشته گردیدند
از اقوام بهمن اسفندیار پنج شش نفر از دلاوران بارگاه بمیدان
آمدند و از تیغ بے دریغ مالک بخاک هلاک افتادند القصه تا شام
شصت نفر از گرد آن نامدار جمشید که ادعا کرده بودند آن روز از دست

مالک گشته گردیدند و اما عمر در بارگاه جمشید حاضر بوده که قاصد گرد آلود رسیده نامه را برروی زانوی جمشید گذارده مهر نامه را برداشت وبنا کرد بخندیدن که نوشته بود که این نامه ایست از شهریار ابن کاوس که بنام بت بزرگ وشصت ویک خدای کوچک وبزرگ ودیگر دانسته باش ای پادشاه که شش صد هزار لشکر جمع آوری کرده ام و فردا بخدمت میرسم وداد تراز علی عرب میگیرم تمام امیران بارگاه جمشید باوجودی که عزادار بودند تمامی خوشحال شدند صبح شد بفرموده جمشید باستقبال شهریار ابن کاوس رفتند واورا باعزاز واکرام داخل اردوی جمشید نمودند ودر بارگاه مقدم بر سالاران نشسته وجمشید گتاب شکوه جناب امیر و مالک را بنا کرده بگفتن بسکه جمشید مردانگی جناب امیر و مالک راکرد شهریار ابن کاوس رو بجمشید کرده گفت ای پادشاه تو چرا اینقدر ترسیده مگر امشب طبل را بنام من بزنند که فردا داد ترا از مالک بگیرم بفرموده جمشید صدای کرم کرم طبل بلند شد که صدای طبل برگوش اهل اسلام رسیده عمر خبر آورده که طبل جنگ را باسم شهریار بن کاوس میزنند و فردا ادعا کرده است که بمیدان بیاید تا خود بهمن اسفندیار را از مالک بگیرد که مالک در غیظ شد خواست در خدمت جناب امیر عرض نماید که مولا اورا رخصت حرب بدهد که ابو المعجن پیش دستی نموده در برابر جناب امیر بخاک افتاده عرض کرد یا علی میخواهم مرا رخصت بمیدان شهریار ابن کاوس نمائی مالک و بروز مردانگی خود را ظاهر کردم من میخواهم که فردا با شهریار بن کاوس سر پنجه نرم کرده باشم جناب اورا رخصت حرب فردا دادند بفرموده ابو المعجن نامدار در آن شب دو خواب طبل شهریار ابن کاوس دوال بر طبل اسکندریه گرفتند ؛ چه برخاست فریاد رو ئینه پای ؛ دل جنگجویان برآمد ز جای ؛ بجنبید لشکر سراسر ز جای ؛ دمیدند از روم گرنای ؛ ز آنکه فلک نعره در گوش کرد ؛ ملک ذکر خود را فراموش

کرد. القصه گردان در فکر حرب بودند اسلحه را چاق کری نمودند تا صبح شد
چون صبح آفتاب عالم عالم تاب بام فلک وهاب عالم را بنور خود منور ساخته لشکر
جمشید صف آرائی کردند و جناب امیر هم صف آرائی لشکر مودند و هر صف را
بدست یک سالاری سپردند و خود هم یکه و تنها در سمت ایستادند و تکیه بر
علم حمزه سیدالشهدا نمودند که از جانب لشکر جمشید شهر یار ابن کاوس بمیدان
تاخت و یک نعره از جگر تا ه کشید که ای خداپرستان نان چوخوب خوش باشد
همان مالک را میخواهم که بهمن اسفندیار را کشته که مالک برخواست بمید ان
خواست تا زد که ابوالمعجن در برابر جناب علیؑ سجاک افتاده که ویشب طبل را
بنام من زدند مالک گفت مراخواهش کرده است آخرالامر جناب مولا ابوالمعجن
را رخصت نمودند ابوالمعجن تنگ زیر تنگ سیاه قبطاس را کشیده که ناله از
دل مرکب بلند شده و جستن نموده خود را بر خانه زین قرار داده و مرکب را
بجولان در آورده و میمنه و میسره گرم کرده و خود را در برابر شهر یار ابن
کاوس گرفته بیک حمله آن صفدر نام دار ٭ رسانید خود را به پیش شکار.
اگر دهنه در دهن مرکب نمی بود مرکب ابوالمعجن از کلاه خود شهر یار ابن کاوس
بدر میرفت. ٥
ز بعد سوال جواب فزدن ٭ زدند دست بر نیزه جان ستون ٭ سر نیزه تا محرم شنید
شد ٭ زبان بسته و قلب پر کینه شد ٭ به پیچید بر خود چه مار بهار ٭ ز ضرب
دلیران دران کارزار ٭ القصه دو بیست سه صد طعن نیزه بر یک دیگر ٭
رو بدل شده که ابوالمعجن دلش به تنگ آمده و در میانه دو لشکر خیابان نیزه
را بر سینه او نواخت که از شدت سر زبانه کشید یک تکان بر نیزه
زده که شهر یار ابن کاوس را از صدر زین چهل قدم دور انداخت
بجهنم واصل شده که صدای آفرین از تمام لشکر بر آمده جمشید ریش
خود را کنده و بباد داده بهواداری شهریار تمام لشکر از جا حرکت کردند اما

لشکران چون جنبید ندز جا ؛ دست بر تیغ و کمان و نیزه ها ؛ آن یکے میگفت با گرز گران ؛
میکنم امروز عالم را طپان ؛ القصه از چهار جانب حق و باطل برہم ریختند مالک از در
دست بر تیغ و عمود مغت خوار کرده دلیران دست بر نیزه آتش باز کردند . و برہم
ریختند جناب مولا دست بر قبضه ذوالفقار کرده بمیدان تاخت ؛ روزی امیر
میدان با ذوالفقار گفتا ؛ بر تارک خوارج باید تراکشیدن هفتا دو دو زبانه تیران
کشید گفتا ؛ از دوست یک اشاره از ما بسر دویدن رسیدند دو لشکر و برہم زدند ؛
نعان بر دل چرخ اعظم زدند ؛ طراق طرق عمود گران بمانند تنگ آهنگران ؛ تبر
زین بخون بلان گشت غرق ؛ چو تاج خروسان جنگی بفرق ؛ شپا شیپ شمشیرها شد بمیغ
یلان را همی ریخت خون بید ریغ ؛ پسر ها فتاده همه واژگون ؛ چو کشتی که افتد بدریائے
خون ؛ چکا چاک خنجر بگردون رسید ؛ ز هندوستان خون بچون رسید ؛ زبس
کشته افتاد در نکلاخ ؛ شده روزی زاغ کرکس فراخ ؛ زبس کشته افتاده
در انجمن ؛ نه تابوت نه نوحه گر نه کفن ؛ بهداحی ساقی سلسبیل ؛ بگفتا همین دم بدم
جبرائیل ؛ ندیده نه بیند دگر روزگار ؛ جوان چون علیؑ تیغ چون ذوالفقار ؛ القصه
جبرائیل آمین بفرمان خالق جهان خود را بمدینه رسانیده در وقتیکه جناب پیغمبرؐ در مسجد
بودند که جبرائیل عرض کرد یا پیغمبرؐ امروز باید بفرموده رب جلیل قدم در بام
کوشک عقل بگذارید و تماشائے لپسر عمت زالمن جناب پیغمبرؐ یک دست امام
حسن و دست دیگر امام حسینؑ را گرفته و با حضرت فاطمه هر چهار نفر قدم را بر بام
کوشک نهاده و ملایکان مقرب طناب زمین را کشیدند پستی و بلندی زمین
هموار شده دوست خاور بطرف آنچهار نفر جلوه کردند نگاه کردند دیدند
که تمام دشت و بیابان را لشکر گرفته و در گوشه مالک نعره بلند میکشید
و بیابان را بلرزه در میآورد ایشان در تماشائے محاربه دلیران بودند
جناب پیغمبر از خوشحالے تکبیر گفتند در جواب جناب پیغمبرؐ جناب امیر تکبیر
فرمودند و در نظر مولا هر چهار نفر جلوه مے نمودند و با هم گفت و شنود

مے کردند الفصہ از صبح تا شام در جنگ بودند کہ از جانب جمشید طبل باز گشت زدند و ایشان دست از حرب کشیدند و بہ آرام گاہ خود رفتند و از لشکر جمشید تقریب دویست ہزار گشتہ کردیدہ و از لشکر اسلام نو صد نفر شہید شدہ جمشید در بارگاہ نشستہ ریش خود را مے کند با دمیداد و می گفت اے یاران فکرے کنید وزیران بجمشید عرض کردند کہ نامہ از برائی شداد کہ ہمشیرہ زادہ خود را بفرست کہ علاج اینہارا او مے کند کہ چرا فرق او طلسم بنداست و بہ بفرق او کار کر نمے شود جمشید خوشحال شدہ و در دم نامہ از برائے شداد فرستاد تا دیگر بداستان او برسیم اما از عمر بشنو آن روز بترتیب لباس کردہ خود را بصورت پیر شیں مقبول ساختہ داخل بارگاہ جمشید شد و در برابر جمشید ایستاد گفت اے پادشاہ چرا بید ما گفت از دست علیؑ عرب و از دست دزد کہ او را عمر مے گویند در تشویشیم گفت اگر او را بہ بینی مے شناسی گفت بلے گفت عمر بتو چہ کار کرد گفت یک شب آمدہ در مجلس من ساقی شد و تمام امیران مرا لخت کردہ و تاج مرا ہم بردہ عمرؓ گفت دیگر چہ کار کردہ گفت کاغذے نوشتہ بر گفت دست من چہ چسپانید و در کاغذ نوشتہ ہر شب سی ہزار تومان روپیہ باید بدہی عمر گفت از آنشب تا بحال چند شب مے شود جمشید گفت دہ شب می شود عمرؓ گفت سہ صد ہزار تومان باید بعمر بدہی چرا ندادی جمشید گفت مگر تو با عمرؓ اشنائی داری گفتا امشب سہ صد ہزار تومان در زیر سرت بگذاری امشب عمر در بالائے سرت می آید ریش تورا خواہد تراشید این بگفت از بارگاہ بیرون آمد در گوشہ نکث کرد تا شب بر سر دست در آمد و بسر وقت امیران آمد دید کہ دو رخیمہ کشک میکشند تغیر لباس کردہ خود را بصورت چوپائی کردہ و در گوشہ بنا کرد بہ نے زدن کشیکچیان نشستہ بودند دیدند کہ صدائے نے می آید رفتند او را آوردند عمر بنا کرد نی زدن

بعد از ساعتی دست در کیسه کرد چند دانه نقل در آورده چند مایه سر کی با ایشان
داده و سه صد نفر بودند هر کدام ادا نه چشانیده بعد از ساعتی تمام سر بجائے
پائے گذاردند و از هوش رفتند و عمر خنجر راکشیده تمام را سر جدا ساخته و
داخل سرکردیده و داخل چادر خلوت شده دید بر سقفها خوشه ہاے مروارید
آویزان بوده و چهار کنیز چون قرص آفتاب در کنار تخت جمشید بخواب
بودند عمر چهار نفر را بے هوش کرده اول مرتبه آنچه اسباب و دانه ہائی
قیمتی و چیزیکه یک فلوس ارزش داشته و کنیز ها را یکے صورت غلام
ساخته دیگی را صورت غلام ساخته دیگرا صورت و آرائش بسیار کرده و
در بغل آن غلام خوابانیده و یکی را بصورت کنیز سیاه زشتی که لب
بالاتر بدماغ چپیده و لب پایان بر و نخدان رسید و او را هم در
بغل جمشید خوابانیده و لباسهاے یک دیگر را بهم چپیده و مال ہا
را برداشته و کاغذے هم نوشته بر گفت دست جمشید چپانیده و
بدر رفت اما چند کلمه از جمشید بشنو چون صبح شد فراشان بیدار شدند
و کشیکچها را کشته دیدند صداے فیل قالا بلند کردند که صدامیان اردو
پیچیده و جمشید از خواب برخواسته دید کنیز سیاهی در بغلش خوابیده
و کنیز مقبولے در بغل غلامی خوابیده و دعوائی شان شد هر چند او
میگفت من فلانه کنیزم جمشید باور نمیکرد جمشید دید در کف دست او
کاغذے چپیده نظر کرد دید نوشته است ای جمشید سه صد هزار
تومان مرا ندادی امشب هم رحمت کردم اگر میخواهی که دیگر بتو کار نداشته
باشم باید اسلام را قبول کنی و گرنه میر تورا از قلعه بدن جدا مے کنم جمشید
مشوش شده از چادر خلوت بیرون آمده دید که تمام پاسبانان کشته
کردیده و در چادر خلوت چیزیکه یک فلوس ارزش داشت همه را برده
اند البته بجهته سه صد هزار تومان ها لاتر برده اند الفصه کشته یا جمع

کردند تمام امیران بارگاه غرا در بارگاه آمدند که باز قاصدے در رسید
و نامه بدست جمشید داد نامه را باز کرده دید نوشته است که شداد ابن
فارق همشیره زاده جمشید شاه که امینت امروز یا فردا با ششصد هزار
لشکر قیامت اثر سیاید جمشید برخواسته و نشسته تمام طبل شادیانه
زوند صداے طبل بگوش اسلام رسیده باهم گفتند چه خبر شده که جمشید شاه
شادی میکند عمر خبر آورد که امروز شداد ابن فاروق با ششصد هزار لشکر
مے آید شادی ایشان بجهته ان مے باشد بفرموده جمشید امیران باستقبال
رفته شداد را باعزاز تمام داخل اردو کردید با جمشید ملحق کردیده باز امشب
بفرموده مالک قدم بر طبال خانه گذار زندو دوال بر طبل اسکندریه گوفتند
که صداے کرم کرم طبل بلند کرده تا بدم صبح تیغ ها را بزهر آب میدادند ؛
سحر گاهان که فرزندان نجم شدند از چشم یعقوب فلک گم ؛ قضا خصمانه
قصد الچشم کرده ز کرد دم گرگے که رم کرد الغصه بفرموده جمشید شاه
لشکر در پنجاه پنج مکان صف کشید و هر صفی بکردی و بهادری سپردند
و چشم کار مے گرد دشت و بیابان را لشکر گرفته بودند .

بسا کین لشکر اندر قحط جا بود ؛ زمین چون بحر در روحی هوا بود ؛ اگر سیماب
باریدی چه باران ؛ بماندی بر سِنان نیزه داران ؛ واز سم ستوران دم خورشید
را طاقه کرده و لشکر اسلام هم در سی و پنج مکان صف آرائی نمودند و علم
نصر من الله را بدست مالک سپردند و علم حمزه صاحب قران را در
سمتی افراشتند از انجانب بفرموده شداد عمود ششصد من را بمیدان
کشیدند از انجانب بفرموده مالک عمود هفت صد من بعد حمله کارزار کشیدند
دهر دو برابر یکدیگر داداشتند از جانب لشکر جمشید شداد بمیدان تاخت
و هنرهاے بسیار نموده و بعد از هنرهاے بسیار عربده کشید که ای علی عرب
مردے بمیدان بفرست تا سر پنجه نرم کرده باشم که از ان جانب مالک

تنگ زیر تنگ مرکب کشیده که ناله از دل مرکب بر آمده جستن نموده خود را بر خانه
زین قرار و آرام داده دو دست بر نیزه شصت من فولاد بر عقد دو انگشت میمنه
و میسره را گرم نموده دو دست در سینه برده سی و سه دانه زره بر آمده ده بدو لشکر
نموده پاشید بمیدان هر دانه در گوشه سنگی و سوخالی افتاده مالک اژدراز
هنرهائے استادے که داشت سی و سه دانه را از سنین و سنبین نیزه مالک
اژدراز هنرهاے کرده باز در کیسه گذارده دست کرده کمان از خر بانگاه
کشیده دست بر ترکش کرده هفت تیر بیرون آورده و هفت تیر را فاق بفاق
هم دوخته یک لعبت سپاه گری درین میدان نموده که از هر دو سپاه
آواز احسن بلند شد و بعد از هنرهاے بسیار در برابر شداد ایستاده ؛
بیک حمله آن صفدر نامدار ٭ رساند خود را به پیش شکار ٭ اگر [illegible] برهن مرکب
نبودی مرکب مالک از کله خود شداد جستن نمودے بعد از گفت و شنود بیا دست
بر نیزه جان ستان سر نیزه ها محرم سینه شد ٭ زبان بسته قلب پر کینه شد ٭ به
پیچید نیزه چو باد بهار ٭ ز ضرب دلیران دران کارزار ٭ القصه صدائے
جرق جرق نیزه در میدان رواج یافته و تا هفت طعن نیزه ختم شده و نیزه هر
ترک و تارک هم میزدند نیزه مالک فولاد بود عیب نکرده نیزه شداد خلال خلال
گردید تمام ریخته شد چونکه نیزه از دست شداد تهی شده رفت در جائیکه عمود
ششصد من افتاده خم شده دست عمود گرفت القصه مالک دید عمودے
آمده بجلدے و جابجے میر بر سر کشیده و در زیر سپر پنهان شد شداد
از گرد راه رسید یک درشت عمود بر قبه سپر مالک نواخته که از یال و موے
مرکب بناگوش بعرق چکیدن و مرکب تا بزانو بخاک نشسته شداد گفت کجا
ست مادر تو که غربال بدست گیرد و خاک اندیشت را به بیزد که شاید
ریزه استخوان تو پیدا کرده باشد مالک در جواب گفت اے حرام
زاده مکر چه کرده شداد حریف را چاق ماق دید ضرب دیگر که از ضرب

اول شدید نزد ضرب دویم شدید تر ما تاک سه ضرب اورا اگرفته و نوبت بمالک رسیده
رفته درجائیکه هفت صد من عمود افتاده بود دست دراز کرده قبضه عمود تصرف خود در
آورده واز جائے حرکت داده برکرده سر گردانید شداد پسر برکشیده مالک
همچنان عمودی برفرق شداد نواخت که مرکب شداد کمر شکست مرکب دیگر بجهته
شداد آوردند بر مرکب سوار شده که مالک از گرد راه رسید ضرب دویم رانده
باز کمر مرکب شکست و شداد را ضررے نرسیده چونکه سر شداد طلسم بند بود
باز هر دو سوار شده خواستند که چوبه بهم انداخته باشند که عمر خود را بصورت
زنگی عجیب کرده آمده و درمیان ایستاده و یک زهر چشمی بر شداد و یک زهر
چشمے بر مالک و یک چماق در دست داشته و گفت شما هارا چرا دعوی مے
میکنند درو بمالک کرده و گفت تو غلام کیستی مالک آن کسیکه در پائے علم یکه
و تنها ایستاده است من غلام آنم زنگے بشداد گفت تو غلام کیستی شداد
گفت من غلام نیستم یکے از خویشان جمشیدمے باشم زنگے گفت ای پادشاه
واین پادشاه هر دو نوکر من مے باشد این را گفته و یک چوب بر زانوی مالک
مالک نواخته واو را از میدان بدر کرده برگشت بر وقت شداد آید یک
چماقی بر پیشانے مرکب زد مرکب چرخے زد افتاد پائے شداد در زیر مرکب باند
خواست برخیزد که زنگے چوبدستی دست در زیر جامه کرده خنجر بیرون آورده
زد از پشت سر شداد و سر او را قدم بمیدان افتاده و زنگے بر اسپ
شداد سوار شد زد و بلشکر جمشید نباکرد بر فتن در رد جمشید میرفت نه خیالے
و نه آبرو ے آخر الامر سر راه براد گرفتند که اے مرد کجا مے روی گفت
با جمشید کار دارم آمد پیش جمشید رسید گفت اے بادشاه چه میدهی که
بردم مالک را بکشم جمشید ازین سخن خوشش آمد گفت تو اگر همین مالک
را بکشی ترا با دولت خود شریک مے کنم و جهان افروز که زن اوست و دختر
من است او را بتو مے دهم زنگے گفت کاغذے بنویس که هر شب

سی ہزار تومان بمن بدہی جمشید فہمید کہ عمر است فریاد برآورد کہ اے یاران اورا بگیرید
کہ عمرست کہ عمر از میانہ بدر رفت ہر چند کہ درعقب او رفتند کہ اورا بگیرند نتوانستند ٭
ایکہ ہستی نسیم صحرا گرد ٭ چون بہ گردش نمیرسی واگرد ٭ القصہ عمر داخل اردوی اسلام
شدہ بہمان صورت برمرکب شداد سوار و کاغذے کہ از دست جمشید گرفتہ بود بدست
مالک داد مالک بر کاغذ نگاہ کرد دید کہ زن اورا خواہش کردہ مالک بہ طیش گران
آمدہ سر در پے عمر گذاشتہ عمر از پیش مالک گریختہ ہر چند مالک سر درعقب او
تاختہ باو نرسید آخر الامر تیرے بجانب عمر انداختہ از جاے تیر را خالی کردہ
و مالک اورا نمے شناخت آخر الامر دید کہ رفتار او برفتار عمر مے ماند فہمید کہ
عمر است فریاد برآورد بیا کارت ندارم عمر برگشت دست مالک را بوسید
و آنروز ہم دست از جنگ کشیدند و ہمہ بآرامگاہ خود رفتند جمشید احوالش
مشوش بود امیران رد بجمشید کردند و گفتند اے بادشاہ تو چرا نامہ بشہبال
جادو نمے فرستی کہ علاج علی عرب را او میکند و از پہلوانان سپاہ ما کسی
حریف ایشان نمیشود مگر جماعت جادو جمشید کہ این را شنید خوشحال شدہ
و بعزم خود جمشید نامہ بشہبال شاہ نوشتند روانہ کردند اما راویان اخبار
بدینگونہ روایت کردہ اند کہ شبی عمر خود را بصورت پیر دیرانہ ساختہ داخل
اردوے جمشید شد بارلیش و بایکدست خر را عصاے خود کردہ می آید خبر
ازبراے جمشید آوردند کہ پا برت بت بزرگ مے آید گفت اورا استقبال کنید
امیران باستقبال مے رفتند و تمام التماس مے کردند مرا نظر کن او ہر
کدام را دست خرے مے زد جمشید با التماس آمد کہ مرا نظر کن دیکچند دست
خرے مادزد و کرسی گذاردند آن پیر نشست باز با خود در بلند بلند
بود کہ نظر کردہ لات مے آید پیش کشتگی از براے او نمے آرند و توقع
آن دارند کہ بت بزرگ ایشان را نظر کند جمشید این را شنید و با
میران کرد کہ ہر کہ سر مرا دوست دارد پیچزی باین پیر بدہد امیران ہر کدام

چیزے واشتند باددادند جمشید گفت یک طبق زر از خزانہ بیاورید و بر سر او بریزید
آوردند بر سرش ریختند او مالہا را برداشتہ و گفت بت بزرگ گفتہ است فردا شب
باید جمشید با آہن ربا بیا تا من او را نظر کنم این را گفت و برفت و شب دیگر کہ از
جمشید وعدہ گرفتہ بود مے دانست کہ خواہد آمد او ہم با آہن ربا رفت بنزدیک قبہ
آہن ربا رسید دید کہ پیر وزیر انسے شاش میکند عمر از پشت سر بدر آمد و بیخ
حلق او را گرفتہ ہمچنان فشار داد کہ جان آدار کمیش بدر رفت و او را در آہن
ربا کلہ آویز کرد و تبہا را تمام برداشتہ در گوشہ پنہان کردہ بعد از ساعتی دید کہ
صدائے سم مرکب مے آید دانست کہ جمشید مے آید عمر از پلہ کا نہا کہ بر بالا میرفت
رفتہ جمشید بنزدیک بقعہ رسید ایستادہ از مرکب بزیر در بقعہ پائے عزت جفت
کردہ و فریاد بر آورد اے پیر وانسے عمر در بالائے بقعہ آواز داد کہ ای جمشید جمشید
بخاک افتادہ فریاد بر آورد کہ ای بندہ من برخیز جمشید با کردن کج ایستادہ
باز گفت اے بندہ من اگر میخواہی نصرت تمام شود تمام لخت شوید ایشان بفرمودہ
او لخت مادر زاد شدند باز گفت داخل شوید چشمہا را بپوشید ہر وقت شما را
گفتم برخیزید جمشید بفرمودہ یاران عمل کردند عمر از بقعہ بیرون شد لباس ہائے
ایشان را برداشتہ در گوشہ پنہان کردہ باز بدر بقعہ آمد آواز داد بیرون
بیاید این را گفتہ بدر رفت جمشید و یاران آمدند کہ رختہائے خود را بر
دارید دید کہ بوقچہ نیست جمشید در تشویش کہ آیا رختہائے ما را کہ برد عمر
در گوشہ آواز داد کہ اے جمشید بے مروت دیدی کہ از آہن ربا چیزے
حاصل نشد تمام بت ہا را بردم کہ سکہ علیؑ ولی اللہ بزنم و خرچ کنم
اگر مرا نمے شناسی مرا عمر مے گویند جمشید کہ این را شنید قوۃ از
زانوے او رفت آخر الامر پیغام دادند بجہتہ ایشان رخت آوردہ جمشید
و یاران پوشیدند با صورت کلہ خوردہ داخل اردو شدہ جمشید در
بارگاہ نشستہ بود کہ قاصدے نامہ آوردہ بدست جمشید داد جمشید

نامه را باز کرد دید که نوشته اند اول نامه بنام بت بزرگ و تبکدهٔ اعظم و از
من بنزد تو ای جمشید بدان و آگاه باش انیست که امروز یا فردا منکه شهبال
هستم با شهناب با معلق جادو و با چهل هزار سپاه ساحر می رسم
و داد ترا از علی عرب می گرم و عمر دراز دو دی جمشید بود که این را شنیده
خبر آورد که فردا سپاه ساحر می آید و با ساحر دعوا بکنیم ما کجا جماعت
ساحر کجا در این گفتگو بودند که از جانب مشرق گرد شد علامتی عجیب و
غریب پیدا گشته که چهل هزار ساحر هر یک بر بیره ببر و پلنگ و اژدها سوار
هر یک حربه در دست داشتند و از گوش و دهن آنها و دماغ بعلم سحر
آتش بریزد باین عظمت بلشکر ملحق کردیدند و ادر با عز از و اکرام داخل
بارگاه کردند عمر بصورت فراشی شده بارگاه ایستاده شهبال گفت
که امشب طبل را با اسم من بزنند که عمر خود را بمطبخ رسانیده و بصورت آشپر
شده بخدمت مشغول شده و خود را با ادویه رسانید و سرانبان دار در را بر
سر کاسه ادویه گذارده دیک تکانی داده که بقدر سه چهار مثقال ریخته
دادرا با ادویه مخلوط کرده که کسی نفهمیده و خود بیرون آمد ایشان دردیکها
را باز کردند و شام کشیدند و از برای بارگاه و حرم سرای دهر خدمت
گاران از برای خانهٔ خود زدند که هر که لقمه بر دهان می گذاشت پیش یار
کرک می رفت و خدمتگاران شام از برای بارگاه بردند تمام امیران و شهبال
جادو حاضر بودند و تمام گرسنه بودند لقمه های کله کربه بریده میداشتند
هرکدام که دهان شان خشک می شد کاسه آب سرکه شیره بر سر می
کشیدند القصه تمام ایشان و خدمت گاران از پیر و جوان و از کوچک
بزرگ این طعام را خورده ساعتی شد تمام بسر بجای پای خود گذاشتند
بخواب رفتند عمر داخل بارگاه شد و تمام ساحر را لخت مادر زاد کرده هر
کدام را کلاه کاغذی بر سر شان گذارده و ریش شهبال و شهناب معلق

راتراشیده وسرخاب بجائے او مالیده وتمام دیگر را یک ابرو تراشیده
ویک را سبیل تراشید ویکے را یک طرف ریش تراشیده هرکدام را
بیک وضع ساخته وشهپال را آرا ریش خوب کرده و دو چار قد
پولکی برسر او قرار داده وسرے مثال خوبان فرنگ بسته ودر بغل
شهناب خوابانیده وآنها را رنگ برنگ ساخته وآنچیزے که در
بارگاه یک فلوس ارزش داشته باشد برداشته در مثال دوست
مال گذارده وبعضی از ایشان را کله آویز کرده وبعضی را بجا درپیچیده
تا بدم صبح بکار ایشان را کله آویز کرده مشغول بوده ونزدیک صبح اسباب
اسباب را بر دوش کشیده طاق آبروے زه شیران راکه در عالمند
برباد کرده برداشته از اردوے جمشید بیرون آمد و بار دوے
اسلام رفت وقتی رسید که جناب مولا بنماز ایستاده بودند تمام اردو
اقتدا بآنحضرت نموده وعمر اقتدا کرده نماز را خواندند وتمام نماز عمر
آمد کوله بار را در برابر حضرت بر زمین گذارده دست در بغل کرده
ریش وسبیل شهپال را با یاران بر زمین گذاشته جناب مولا
فرمودند اے عمرؓ دیگر چه کار کردهٔ عمرؓ عرض کرد یا علیؓ مرده شومی
کرده ام شال دوست مال یاز کرده جناب مولا دیدند آن چیزے که
در بارگاه جمشید بوده واسبابیکه بجماعت ساحران مے دارند
تمام را دیده عمر آن ها را در آورده سپرده باز باردوے جمشید
رفت و در گوشه ایستاده که به بیند اشیکه تبغار کرده چه مزه
دارد ومے دهد ار جمشید بشنو چون صبح شد نسیم صبح بدماغ ایشان
رسید بهوش آمدند و در یهارا ریخته دپاشیده و باضی شکسته
دپاره نیم خورده الفصه ساحران بیدار شدند خود را لخت دیدند
از فیل دقال بیدار شدند جمشید بیدار شده نگاه کرد دید بعضی

ریش و سبیل ندارد و هر کدام بدردے گرفتار شده جمشید نگاه بر کغذ دست
خود کرده دید کاغذے نوشته است که ای جمشید بے مروت انتظار
شهپال جادو را مے کشیدی بلکه علاج درد تو را بکند منکه عمر ہاشم
یکه و تنها آمدم هر کدام را بدردی گرفتار کردم بیا از خبر شیطان فرد بیاید
این اسلام اقرار کن که اگر انیکار کردے خوب اگر نکردی امشب بیایم
سر ترا از قلعه بدن جدا مے کنم این را که جمشید شنید تاج را از سر داشته
زد بزمین که امان از دست عمر جمشید که این درد ها را که داشت نگاه بر
شهبال کرده خنده اش مے گرفت القصه تمام ایشان خجل شده
بودند و کمر قتل عمر را بسته بودند شهبال نگاه بر جمشید کرد دید که جمشید
مے خندد و شهبال بدش آمد و گفت تو بر من مے خندی من از راه
دور دراز بکمک تو بیایم و کمکے بتو داده باشم از سعد دلاور بشنو که با
دختر نادر شاه و میرزا بهار خان از پنجراه که یگیرا قبول کرده بودند مے
آمدند بعد از چند روز بحوالے کوہے رسیده ؛ کوهی چگونه کوهی سر بر
فلک کشیده کز رفت بلندی بر آسمان رسیده ؛ بر دامنش ز گلها چون د
آزمرد ؛ گویا زمین عصمت چادر کشیده ؛ از هر طرف که نگاه میکردند
تا چشم کار مے کرد کوه بود در راه نبود که کسی عبور کند مگر در برابر دیشان
که در بند بود و از آن راه عبور مے کردند و قلعه در بالاے گذار نمودار بود
ایشان آمدند تا بدر بند رسیدند چند نفر از هیزم کشان که هیزم بجهته قلعه می بردند
سعد از ایشان احوال پرسید که این قلعه چه نام دارد و مهتر آن کیست ایشان
گفتند این قلعه را قلعه صعب میگویند و پادشاه این قلعه را ظهراب یهود میگویند و پسرے
دارد و زهراب خان میگویند صاحب میل دو پیکر است و باج بجمشید خاوری میدهد
تمام عالم را جمشید باج گرفته ظهراب یهود تا این زهراب خان نبود از ترس باج
میداد از آن روز یکه زهراب خان بر پا شده است کسی پشت او را خم نکرده

رانزاشیده وسرخاب بجائے او مالیده وتمام دیگر را یک ابرو تراشیده
ویک را سبیل تراشید ویکے را یک طرف ریش تراشیده هرکدام را
بیک وضع ساخته وشهپال را آرائش خوب کرده و دو چار تد
پولکی برسراو قرار داده وسرے مثال خوبان فرنگ بسته ودربغل
شهباب خوابانیده وآنها را رنگ برنگ ساخته وآنچیزے که در
بارگاه یک فلوس ارزش داشته باشد برداشته در مثال دودست
مال گذارده وبعضی ازایشان راکله آویز کرده وبعضی را بجا درپیچیده
تا بدم صبح بکار ایشان راکله آویز کرده مشغول بوده وزد یک صبح اسباب
اسباب را بردوش کشیده طاق آبروے زه شیران راکه در عالمند
برباد کرده برداشته از اردوے جمشید بیرون آمد و باردوے
اسلام رفت وقتی رسید که جناب مولا بنماز ایستاده بودند تمام اردو
اقتدا بآنحضرت نموده وعمر اقتدا کرده نماز را خواندند وتمام نماز عمر
آمد کوله بار را در برابر حضرت بر زمین گذارده ودست دربغل کرده
ریش وسبیل شهپال را با یاران بر زمین گذاشته جناب مولا
فرمودند اے عمرؓ دیگر چه کار کرده عمرؓ عرض کرد یا علیؑ مرده شومی
کرده ام شال ودست مال باز کرده جناب مولا دیدند آن چیزے که
دربارگاه جمشید بوده واسبابیکه بجماعت ساحران مے دارند
تمام را دیده عمر آن ها را در آورده سپرده باز باردوے جمشید
رفت ودر گوشه ایستاده که به بیند اشیکه تبغار کرده چه مزه
دارد ومے دهد ار جمشید بشنو چون صبح شد نسیم صبح بدماغ ایشان
رسید بهوش آمدند ودر یها را ریخته دپاشیده و باضی شکسته
دپاره نیم خورده الفصه ساحران بیدار شدند خود را لخت دیدند
از فیل دقال بیدار شدند جمشید بیدار شده نگاه کرد دید بعضی

ریش و سبیل ندارد و هرگدام بدر دے گرفتار شد جمشید نگاه بر کفدست
خود کرده دید کاغذے نوشته است که ای جمشید بے مروت انتظار
شهپال جادو رامے کشیدی بلکه علاج درد تو را بکند منکه عمر باشم
یکه و تنها آمدم هرکدام را بدردی گرفتار کردم بیا از خبر شیطان فرد بیاید
این اسلام اقرار کن که اگر انیکار کردے خوب اگر نکردی امشب بیایم
سر ترا از قلعه بدن جدا مے کنم این را که جمشید شنید تاج را از سر واشته
زد بزمین که امان از دست عمر جمشید که این درد ها را که داشت نگاه بر
شهبال کرده خنده اش مے گرفت الفصه تمام ایشان خجل شده
بودند که قتل عمر را بسته بودند شهبال نگاه بر جمشید کرد و دید که جمشید
مے خندد شهبال بدش آمد و گفت تو بر من مے خندی من از راه
دور دراز بکمک تو بیایم و کمکے بتو داده باشم از سعد دلاور بشنو که با
دختر نادر شاه و میرزا نهار خان از پنجراه که یکیرا قبول کرده بودند نے
آمدند بعد از چند روز بحوالے کوهے رسیده ❊ کوهی چگونه کوهی سر بر
فلک کشیده که رفعت بلندی بر آسمان رسیده ❊ بر دامنش ز گلها چون و
آزمرد ❊ گویا زمین عصمت چادر کشیده ❊ از هر طرف که نگاه میکردند
تا چشم کار مے کرد کوه بود و راه نبود که کسی عبور کند مگر در برابر ایشان
که در بند بود و از ان راه عبور مے کردند و قلعه در بالا ئے گذار نمودار بود
ایشان آمدند تا بدر بند رسیدند چند نفر از هیزم کشان که هیزم بجهته قلعه می بردند
سعد از ایشان احوال پرسید که این قلعه چه نام دارد و حاکم آن کیست ایشان
گفتند این قلعه را قلعه صعب میگویند و پادشاه این قلعه را زهراب یهود میگویند و پسرے
دارد و زهراب خان میگویند صاحب میل دو پیکر است و باج بجمشید خاوری میدهد و
تمام عالم را جمشید باج گرفته زهراب یهود تا این زهراب خان نبود از ترس باج
میداد از ان روز یکه زهراب خان بر پا شده است کسی پشت او را خم نکرده

و در بارگاه جمشید آنچه پهلوانان بوده است همه را بر زمین زده است در بزد که دست
برعبود که دو پیکر مے کند دریا دریا لشکر را چون طومار بهم مے پیچید اما چه فائده چند وقت
است که ناخوش است و حکیمان عالم جمع شدند علاج او را نکرده اند و حال بر بستر
ناخوشی افتاده است القصه احوالات را سعد از ایشان پرسید ایشان جواب
دادند بعد از احوالات سعد با ایشان گفت بیائید و دین اسلام را قبول کنید ایشان
گفتند اگر بند ار بند جدا کنی مسلمان نمے شویم بفرموده سعد هر کدام را نفی فرمودند
بعنوان رسالت ایشان را فرستادند نترد زهراب که بگوئید غلام علیؑ ابن ابے
طالب با شصت هزار لشکر میاید و میخواهند بروند بخاور و بعد بیائید تمام مسلمان
شوید و بلدی از برائے راه خاور بدهید یا سورسات اگر این کار را نکردی بخدائے
هیجده هزار عالم و آدم قسم که قلعه ترا خراب کنم و تمام قلعه را قتل مے کنم ایشان با گوش
بریده رو بقلعه رفتند خبر از برائے زهراب یهود بردند که امشب لشکری از طرف
مدینه عربستان مے آید و بخاور میروند از پادشاه این قلعه یک خواهشی کردی اند
اول تمام قلعه اسلام را قبول کنید سورسات خواسته اند زهراب در فکر و خیال
فرو رفت با خود گفت مسلمان نمے شویم و در جنگ هم حرف ایشان نمے شویم و
اگر زهراب هم ناخوش نبودے علاج ایشان مے کردم القصه بعد از فکر
هائے بسیار رو بیاران کرد گفت تمهیدے که باید امروز هر کارے که من میکنیم
مے باید بحکم من باشید ایشان گفتند ؛ ما همه بندگان فرمانیم ؛ تو امیری و پادشاه
همه ؛ القصه یهود از قلعه بیرون آمدند و استقبال سعد و میرزنهار خان کرد
اول انگشت گرفته مسلمان شد سعد با میرزنهار و بعضی از بزرگان را بقلعه
برده بعنوان مهمان و لشکر را با دلفروز بند گذاشتند و نهار آوردند و غذائے
سعد و میرزنهار خان را دارو ے بے هوشی بکار بردند چون ایشان را
غذا خوراندند بے هوش شدند پس بفرموده زهراب ایشان رنجم کمند
کشیدند و در زندان بودند لشکر اسلام خبر نبود ندکه دیدند غوغا زهراب

یهود و امیران فریاد بر آوردند که ای جماعت خدا پرستان بدانید که سعد و میر زنهار خان را کشتیم و شما ها را زنده نمی گذاریم چه بخیال شما ها گذاشته آیست میخواستید ازین در بند جان بدر برید اهل اسلام که این را شنیدند تمام دست و پا را گم کردند و بعضی بجنگ مشغول شدند و بعضی اسباب را بکوه کشیدند و در سنگر رفتند و دلفروز در جلوه افتاده تیغ بر دست گرفته دیاران و یاران را تمید اد که بنازم دین اسلام را بر داشته پی در پی میکشتند بر حق است جان دارید خود را بدست ظالمان مدهید اما لشکر بی سردار کجا طاقت می آورد و تمام بر سنگر طپیدند و یهود پاشنه لشکر اسلام را بر داشته پی در پی می کشتند سنگر اول را گرفتند سنگر دوم را نیز گرفتند نزدیک بود که لشکر اسلام بهم بخورد که از جانب قدرت نما قدرت نمود که لشکر جناب پیغمبر از اطراف جمع کرده بود بعنوان کمک فرستاده بود که از بر بیابان رسیدند و در این دامنه کوه قتیل و قال شده است و در این کوه صدای یا الله یا الله بلند می شود لشکری دور ایشان گرفته اند و اینها هم از سر سواری از پشت سر ایشان در آمدند و پاشنه سپاه یهود را بر داشته بکشن بکشن در توی ایشان انداخته اینها را داشته باش از زهراب بشنو که در حالت نزع بود دید که سقف او طاق شگافته شد و کرسی گذاردند و علامت نوری پیدا شد بر کرسی نشست و بزبان فصیح آواز داد که ای زهراب گفت ناخوشم حالی ندارم آن نور گفت من ترا شفا دادم زهراب گفت من شما را نمی شناسم آنجناب فرمودند که منم ختم همه پیغمبران مرا محمد المصطفیٰ احمد مجتبیٰ مالک هر دو سرای حبیب خدا صلی الله علیه و آله و اصحابه و ازواجه و اتباعه وسلم ،، می گویند زهراب خان که این را شنید از عالم خواب بیدار شد دید بوی مشک و عنبر می آید و در میان او

[illegible]

ادلاده

طاق پیچیده است برخواست دید آزاری برخود نمی بیند از حالی دیگر خود
را می بیند که اگر دست برعمود کند و کوه و کمر را برهم پیچیده و کوبیده باشد
بجلدی و چابکی از او طاق بیرون آمده و یراق رزم برخود ترتیب داده
و رفت بر سر طویله مرکبی از جهت خود بیرون آورده و سوار شد رفت
در جائیکه میل دو پیکر افتاده برداشته از قلعه بیرون آمد دید
صدای قیل و قال بلند است در سمتی صدای یا الله بلند میشود
و در سمتی صدای علیؑ ولی الله بلند می شود در میان لشکر یهود
در بخته و قلب لشکر نهراب یهود که پدرش بود فریاد می کند ای خدا
پرستان را بزنید زهراب که این را شنید چنان عربده کشید
که چون رعدیکه در دامنهٔ افق بغرش در آید که آواز علی ولی الله
بلند می شود و بر قلب سپاه یهودان زده نهراب یهود دید که آواز
زهراب بگوشش آمد نهراب خود را بنزد فرزند خود رسانید دید که فرزند
علیؑ علیؑ می گوید گفت ای فرزند مگر دیوانه شده بنا کرد به پسرش دشنام
دادن زهراب همچنان عمود بر فرق سرش زد که مردم کبرا بر خاک
هلاکت انداخت بر توی قلب لشکر زد تا دمدمهٔ صبح شمشیر زد خوابانید
صبح روشن شد خون از دامنه کوه روان شد ساتی دیگر باران آمده
زهراب گفت امان در ایمان است و گفت ای جماعت یهود خدا را شناسید
کینه که من در حالت نزع بودم هیچ حکیمی مرا معالجه نکرده مرا کسی شفا
داده است که تا جان دارم بفرموده او عمل می کنم پدر مرا کشتم که
که شما ها می خواهید رستگار شوید اسلام قبول کنید جماعت
یهودیان تمام مسلمان شدند و زهر خان اب داخل لشکر اسلام
شده و بقلعه آمدند و سعد و میرز نهار خان را از بند در آوردند
و عذر و معذرت از ایشان خواستند و در قلعه با لشکر اسلام و جماعت

جدید الاسلام کہ تازہ ایمان آوردہ بودند و بازہراب خان سعد و میر زہبارہ
خان صدو پنجاہ ہزار لشکر جمع کردیدہ تمام کار سازی خود نمودند و عنان عزیمت
را بجانب خاور زمین کشیدند تا بداستان ایشان برسیم اما راویان اخبار
روایت کردہ اند چونکہ شہپال قہر کردہ بار جمشید نامہ نوشتہ بہزار غدر
و خدمت خواہی دوبارہ شہبال را بر کردہ ایند و شب جمشید از ترس
بخواب رفتہ روز دیگر لشکر صف آرائی نمودند کہ تمام بحر و بر بیابان را
لشکر گرفتہ و از لشکر جمشید ساحرے بمیدان تاختہ سوار اژدہا و حربہ در
دستش آنہم یک اژدہا بچہ بود معلم ساحری آواز داد کہ اے جماعت خدا
پرست امروز روز یست کہ داد جمشید را از شما بگیرم کہ ابوالمعجن دید
کہ مے سوزد آخر الامر گریختہ مالک بمیدان تاخت تا زدیک او رسید آن
ساحر حملہ بر ابوالمعجن دید کہ میسوزد آخر الامر گریختہ مالک بمیدان آمد از
کردہ را رسید دست دراز کردہ کمر ساحر را گرفتہ بر مروت علم کردہ
بلشکر اسلام آورد گفت تا علی آوردم کہ جناب مولا فرمود یک سیلی آوردہ
مالک نگاہ کرد دید شکست او در ابر مین انداخت آن حرامزادہ فریاد کردہ
کہ بند اشتید کہ مرا کشتید ایمر تبہ بصورت ماری شدہ با اژدہا سوار شدہ
ایندفعہ کسی جرعت نکرد کہ بمیدان او در آید جناب مولا خود بمیدان
آمدند و دم ذوالفقار را بچہرہ آن حرامزادہ نمودند آن ساحر ہر چند
خوارت بر چہرہ مولا آتش سرد ہد نتوانست جناب مولا یک ذوالفقار
بر کمران ساحر از دند بجہنم واصل شد دیگرے آمد آنہم کشتہ شد القصہ
تا چہاردہ نفر از خلیفہ ہاے ساحران در دست جناب امیر کشتہ شدند
بفرمودہ شہبال لشکر اسلام بر ہم ریختند ٭ بیکبار اسپان بر انگیختند ٭ غبار از چرخ فلک بنجیتند ٭ بجوشید میدان ز جوش دلیر ٭
دلیران خون خوارہ شیر کرد ٭ سوے نیزہ تیغ بردند بردند دست ٭

فتادند بر دشمنان چون شکست رزد زبکه آتش زبانه کشید ؂ قضا تا زبان اجل
برکشید ؂ زسوئی دگر مالک آن تیغ تیز ؂ برآورد از در که رستخیز ؂ بهر کس که او میشدے
روبروے دگر زندگی رو نکردی براو القصه دلیران اسلام از ہر گوشه جنگ تراز کرده
وعربده مے کشیدند و در گوشه جمشید نعره مے کشید نبا زم تاج مید ہم ولایت مے
دہم القصه از صبح تا بعصر در گیر و دار بودند جناب مولا آمدند در جائیکه بنه گاه
اسلام بود دید احدے در بنه ہم نمیر سند ہمه اسباب و خزینه و چادر را واگذاشته
اند بدا عوا مشغول شدند که عمرو در رسید جناب مولا از عمر احوال پرسید که
دلیران کو عرض کرد یا علی من خبر ندارم اما در این سمت از ابو المعجن راه مے بندیدم
و او را نمے دیدم جناب مولا دلدل را جہانیدند و خود را جا ابو المعجن رسانیدند در
وقتے رسیدند که از بسکه جدال کرده بود زخم برداشته و از شدت زخم از پا
در آمده و لشکر خارجی باو حمله کرده بودند جناب مولا که این را دیدند یک نعره
الله اکبر کشیدند که تمام بر و بحر بلرزه در آمد آواز حیدری بگوش ابو المعجن رسیده
با زخمیکه داشت از جائے خود برخواسته و دست بر تیغ حمله بر دشمن نموده
از ضعف و شدت باز در غلطید خواستند که خارجیان کار او را بسازند که جناب
مولا خود را رسانیده و لشکر را متفرق ساخته و سر ابو المعجن را در کنار
گرفته تا بهوش آمد ابو المعجن سر خود را در کنار آقائے خود دید سرش را بر
زمین گذاشته و باز بیهوش شده جناب مولا دستی بر اعضائے ابو المعجن
کشید آنچه زخم بر بدن بود شفا یافت ابو المعجن از جائے برخواسته و
در برابر جناب مولا ایستاد جناب مولا فرمودند که از مالک چه خبر داری
ابو المعجن سر بزیر افگنده جناب مولا فرمودند باید مالک را پیدا کنی و در پے
مالک برد تا من لشکر را جمع کنم ابو المعجن گفت بدین مژده گر جان فشانم
رواست ؂ که این مژده آسایش جان ماست القصه ابو المعجن نام دار
سوار مرکب کردید و در پے جستجوے مالک روانه کردید و پشته بنظر در

آورده یکے خامه چون عهد عاشق دراز ٭ ببالا بیاید چون آن سرفراز ٭ بپائین یا
مرغزاری بدید دران در نظرش دیک علامت پدید القصه ابوالمعجن مرکب در
بالاے پشته رفته در پایان پا نگاه کرد دید یک مرغزاری نمایان است و یک خیمه
بر سر پا کرده اند و چند قبه از طلا بر آمد در آنجا افراشته آفتاب بران درخشیده
برق برق میزند ابوالمعجن مرکب تاخته تا بجوالے آنجا در رسید در نزدیکی
خیمه چشمه آبے را بنظر در آورد ابوالمعجن باخود گفت که توی این آب رفته باهم
و دل خود را از خون صفا داده که یک دفعه دید که ازان خیمه دخترے بیرون آمد
موئے چون سیل تا پاشنه فرو ریخته مے آید القصه دختر نگاه براد ابوالمعجن
نگاه بر حسن و جمال دخترے دلش را از دست داده و باز باخود گفت من باید
برادرم مالک را پیدا کنم حال دل به بت پرست بدهم از آب بیرون آمده رخت
هاے خود خود را پوشیده و عرق صد و پنجاه پاره اسلحه رزم کرد دیده
و مرکب را کشید پا بر حلقه رکاب گذارده و بجانب بیابان اسپ جهانیده که
دختر دوید آمد عنان مرکب ابوالمعجن را گرفت و گفت ایجوان عرضے دارم امید
دارم که قبول فرمائید ابوالمعجن گفت بگو دختر گفت میدانم تو از سرهنگان
خداپرست میباشی دیشب خوابے دیده ام در عالم خواب بعضی نشان هاے
که بمن داده انداز تو مے بینم چه کاره و نامت چیست ابوالمعجن گفت ترا باین
کار چه کار است بگذار پے کار خود بردم دختر گفت من هم با تو کار دارم
همه عالم آرزو دارند که من ساعتے اختلاط کرده باشم حال تو بر من ناز
مے کنی ابوالمعجن گفت تو کیستی دختر گفت مرا گل اندام دختر اعیان وزیر
گویند ابوالمعجن گفت ترا شناسم بگو به بینم چه مطلب داری دخترے
گفت مطلب که دارم آن است مے خواهم مرا انگریزی خود قبول کنی چراکه
ادیشب در عالم خواب جمال دل آراے ابوالقاسم محمد المصطفی احمد مجتبی
نور الله و رسول الله صلی الله علی حبیبه و اولاده و آله و اصحابه و ازواجه وسلم

را در خواب دیدم بلفظ مبارک خود مقدم را شو لبتند و باین نشانی که نام شما
ابو المعجن است پسر بادشاه سخت مغرب مے گویند د مهر و محبت آن دختر بر
دل ابو المعجن جا گرفت دختر گفت داخل خیمه شویم ابو المعجن در پے جستجوی بلند
شد در بیابان مرکب تاخت تا بپاے کوهی واز گذاره بالا رفت وبران
طرف نظر کرده دید لشکر بسیارے بر مالک هجوم آورده هردم نعره علیؑ ولی الله
از مالک بلند مے شود که ابو المعجن صدائے بر مالک را شناخته دید جمعی ساحران
دور مالک را گرفته و مالک از بسکه زخم کاری برداشته دیگر قوت جدال ندارد
واین قدر کار شنید که خود را از جمیع و تیر محافظت میکند که ابو المعجن از کرداره
رسید باخود گفت که من اسم خود را علی بگذارم بلکه از ترس علیؑ گریخته باشند
وگرنه از ما مالک ندارند این را باخود گفته و نعره از جگرگاه دل بر
کشید که هرکس داداند داند و هرکس نداند بگویم تا بداند منم آن
علیؑ که عمرو دختر را کشتم چون این آواز بگوش ساحران رسید گفتند
ماچاره علیؑ را نے توانیم کرد و از معجزه اسم علیؑ فرار نمودند ابو المعجن
مرکب رانده تا به نزدیک مالک رسید دید از مالکے در میان نمانده
چون چشم مالک بر ابو المعجن افتاد از هوش رفت ابو المعجن دید که اینقدر
خون از مالک رفته که رمقی ندارد در این فکر و خیال بود که عمر امید
رسید و دید با ابو المعجن گفت برخیز نشستن و گریه کردن سودے ندارد
باید فکر غذائے از برائے برائے مالک کرد ابو المعجن از برائی غذا از
مالک برخواسته سوار شد بعمرؑ گفت تو در اینجا بجاش من میروم
در پشت این کوه خانه خواهی دارم بلکه دوائی از جهته مالک آورده
باشم القصه عمر در سر بالین مانده و ابو المعجن رو بجانب پشت
کوه بهوائے غذائے و دوا بلکه از گل اندام چیزے یافته باشد
قدر راه آمد باهم صحت بداریم تا به بینیم خداوند عالم چه خواهد کرد

ابو المعجن گفت جناب مولا مرا بدنبال مالک فرستاده است باید مالک
پیدا کنم آخر الامر باہم عہد کردند و خسته داخل خیمه کردید و در این بیابان
باغستانست و درختان سیب سر از حصار باغ بیرون آمده و سیب ہائے
بسیار خوب در شہہائے درخت آویخته ابو المعجن گفت قدرے سیب
بخورم و قدرے چیده بجهته مالک برده باشم چند دانه ازان را خورده
و قدرے در جیب خود گذارده و عنان مرکب را بر گردانیده که پیش
مالک بیاید که یک بار چشمہائے ابو المعجن سیاہی کرد و از پشت
مرکب سر از یر گشته و بے ہوش شده چند از خارجیان بشنو ساحران
گرفتی آن سوار آمده گفت که من علیؑ عرب بیباشم کاشف لعبل آمد که
آن سوار علیؑ عرب نبوده است چراکه وضع علیؑ این نیست و ایشان
دوباره برگشتند بر سر عمر و مالک ریخته تا شب تاریک شده و لشکر
تمام دور مالک را گرفتند تا بصبح متوجه بودند که ایشان نگریزند
چون صبح شد لشکر از جا حرکت کردند اما در انجا قلعه خرابه بود عمر مالک
را در ان قلعه برده که لشکر خارجی حمله بر آن قلعه بردند و عمر انیقدر
کار مے کرد که ایشان را بسنگ فلاخن دور میکند که مالک بہوش
آمد ید لشکر خارجی بعمر زور آورده اند و عمر یکه و تنها بسنگ فلاخن
ایشان را دور مے کند که مالک برخواست نعره کشید دست بر عمود کرد
از غیرت خود را بر قلب لشکر انداخته که از ضعف افتاده بے ہوش
شد که لشکر یک دفعه دور عمرؓ را گرفته نزدیک بود که کار از عمر گرفته
باشند بر قلعه خرابه ریختند که عمرؓ دست از چاره کوتاه شد رو با
آسمان کرد و بمناجات مشغول بود که قادر قدرت نما قدرت نمود
که از برو بیابان کرد شد عمرؓ بخیال آنکه اینها لشکر بت پرست میباشند
عمرؓ دست دپاچه شده گفت خدا د ندا چه کنم که چشمش بر علم ماه پیکر

زنهار خان افتاد شناخت و در سمتی دیگر علم افراشته اند و در سایه علم جوانی
کرک سوار سن بیست و دو سال ۰ هنوز شش خط نرسته از بنا گوش ۰ بر برگ
عاشقان زلفش سیاه پوش ۰ و در پیش علم عمود دو پیکر کشیده اند و در پشت سر
ایشان عبید و پنجاه هزار سپاه جنگی و نفرهای زرین باد بر نفیر ها انداختند
که گوش فلک را ملیئو د و عمر از خوش حالے فریاد بر آورد که اے حرام زاده
ها در پشت سر خود نگاه کنید که اجل معلق در پشت سر شما ها رسید که
لشکر خارجی دیدند لشکر خدا پرست رسید با خود گفتند شاید علیؑ عرب در اینجا
باشد و لشکر خارجی دیدند اینجا باشد و لشکر اسلام از گرد راه رسیدند
و پاشنه خارجی را بر داشتند و تیغ خونریز را کشیدند بر جان خارجی
افتادند لشکر خارجی را پا بگریز نهاده بعضی از تیغ بیدریغ نامداران
کشته گردیدند و بعضی گریختند و از صبح تا شام بدنبال لشکر خارجی
رفتند و از کشته گردید پشته ساختند چون شب شد تمام دلیران دست
از جنگ شسته و بسر وقت مالک آمدند دیدند چه مالکی از بسکه خون از درفته
رمقی از و باقی مانده عمر ایشان را بر سر مالک گذارده تا شاید خود را
بمولا برساند که به بیند بد ور شهر خاور با جمشید چه کرده است تا که خبر
مالک را بمولا داده باشند تا که علاج مالک را کرده باشد ایزاد اشته
باش از جناب مولا بشنو که چون امیر لشکریان را جمع کرده و یورش بر بنه
گاه جمشید برده جمشید خود را بشهر کشیده و لشکر جمشید شکست خورده
در میان شهر طپیدند و دروازه های شهر را بستند و در برج بارے
و حصار نشستند و جناب مولا با دلیران اسلام و اسباب طبل و علم و خزانه
جمشید را تمام نمودند و در برابر دروازه خیمه و خرگاه سرا پا کردند
که عمر از گرد راه رسیدند و خبر آمدن سعد و میران زنهار خان
با زهراب خان در بندے بسر وقت ما رسیدند و مالک از بسیارے

زخم بیهوش شده در فن ابوالمحجن دنیا مدن او تمام بعرض جناب مولا رسانیده
جناب بجهته مالک در تشویش شد که قاصدی از جانب مدینه رسیده و نامه
پیغمبرؐ را بدست جناب امیر داده و جامه را پیغمبرؐ فرستاده بود که جبرائیل
آمین بفرموده خداوند از آسمان آورده بجهته هر زخم کاری که
خوب نشود این جامه را بر روی آن زخم بیندازید خوب می شود جناب
امیر آن جامه را بعمر دادند که این جامه را از برای مالک را ببر پس عمر آنجامه
را برداشته به نزد مالک آورده و برروی او انداخته در همان ساعت
مالک بهوش آمد گویا هرگز زخم نداشته برخواسته دلیران نگاه بر پال و
گوپال مالک میکردند و چه میبودند خوش حال شدند لشکر را کوچ
دادند و آمدند بلشکر اسلام ملحق شدند و لشکر اسلام در شهر را چون نگین
انگشتر گرفتند و جمشید بقلعه داری مشغول گردیده جناب امیر دیدند که تمام
امیران هستند و ابوالمحجن پیدا نیست جناب مولا در تشویش شدند و
فرمودند ای یاران آیا از ابوالمحجن پیدا نیست خبر دارید یا نه امیران سر
در پیش افگنده جناب مولا فرمودند باید ابوالمحجن را پیدا کنید که مالک
از جا برخواست مرخصی از جناب امیر گرفتند و بر مرکب سوار شده برفت اما
ابوالمحجن بشنو که دیقتی بی هوش شده در بیابان داماد شهپال که
نام او فیروز بخت باشد او را یافته بر مرکب سوار کرده رو بجانب خیابان
بنا کرده بدر رفتن از آنجانب خلیفه های شهپال خواستند که ابوالمحجن
را فیروز بگیرند فیروز ندان چون بجوانی ابوالمحجن دلباز شده بود دختر
شهپال که زن فیروز بود رو بفیروز کرد که ما این جوان را که خداپرست
بوده بفرزندی برمیداریم که ای جوان بدست پدرم بیفتند او را هلاک
خواهد کرد القصه هرچند ساحران سعی کردند که ابوالمحجن را از ایشان
بگیرند فیروز نداده آخر الامر دختر شهپال باگر به نزد پدر رفته تا

ابو المعجن را بدختر بخشید روانه شهر حرمان کردیدند و ابو المعجن را بهوش آوردند
و از حال احوال پرسیدند بگو به بینیم چه کاره ابو المعجن گفت من پسر بادشاه هفت
پنج مغز بم فیروز بخت گفت ما ترا از جنگ شهبال نجات دادیم و التماس آن
داریم که این تاج و تخت تعلق تبو داشته باشد چونکه ما اولادی نداریم ابو
المعجن سر زیر افگنده و قبول کرد از مالک بشنو که در دشت و بیابان میگشته
تا کوهی بنظر در آورده که گران پایه کوهی سر اندر سحاب و مقام پلنگ
آشیان عقاب القصه مالک از آن کوه سراز پر شد و در گوشه میدان
که برابر قصر پادشاه که در شهر حرمان بود در نظر در آورده مرکب تاختنه
بیک اوطاقی فرود آمده واسباب خود را در گوشه نهاده و مرکب خود را در گوشه
بسته و مثال غریبان در آنجا نشسته در آن روز پادشاه بشکارگاه رفته بود
در آن وقت برگشت نگاه کرد در گوشه میدان مرکبی بسته که در زیر ران
هیچ پادشاه نیست و باز دید جوانی در گوشه نشسته که مانند نداشت
مالک نگاه که پادشاه داخل میدان شد و بطرف خانه خود میرفت و
در پشت سر او ابو المعجن را دید که گویا همان پادشاه است یا پادشاه دوش
بدوش رفته داخل خانه گردیدند و فیروز شاه در بارگاه در آمده و بر تخت
نشسته و ابو المعجن هم بزیر دست او قرار گرفت و تمام ارکان و امیران جابجا
قرار گرفته و فیروز بفکر مالک افتاده گفت بروید آن جوان که در گوشه
میدان در فلانه جا مسکنی گرفته او را بیاورند چند فراش بنزد مالک آمدند
گفتند پادشاه ترا میخواهد مالک از جایش برخواسته و عمودش را بدوش گرفته
و روانه بارگاه گردید چون ببارگاه آمد ابو المعجن خواست که برخیزد
باد مالک مصافحه کند مالک بزبان عربی رسانید که در جایت بنشین
پادشاه نگاه کرد چه جوانی که مادر نزائیده بفرموده پادشاه کرسی
گذاردند مالک بر کرسی قرار گرفته از مالک احوال پرسیده که ایجوان

چه کاره بکجا میروی مالک گفت سپاه آمده و بدین شهرها مے گردم که بلکه هم بازوی
خود را پیدا کنم و گفت اینجوان کیست که در پهلوی تو نشسته است فیروز گفت
که این فرزند من است که اگر دست بر بلارک برکند در پای لشکر را طومار و
او بر هم میپیچد مالک گفت میدانم حاجت بگفتار نیست فیروز گفت میخواهیم فردا با
فرزند من کشتی بگیری اگر او را انداختی هر چیز تو بگوی اقرار میکنیم و اگر اینجوان
ترا انداخت باید هر چه من بگویم اقرار کنی مالک جوابی ندارد و این قرار گذارند تا فردا
بشود مالک بزبان عربی رسانید ای برادر چه فکر داری چندین شبانه روز است
بفرموده جناب مولا بدنبال تو مے گردم ابوالمعجن گفت که امشب فکرے دارم
و تو در گوشه مے باش مالک برخواست روانه منزل خود گردید ابوالمعجن برخواست
به بهانه داخل خلوت خانه خود گردید و بخواب مشغول شد اما کجا خوابش میبرد
چو پاسی میر بر دار شب گذشته که ابوالمعجن ازجا برخواست و یکدست
یراق پوشیده و بر مرکب سوار شده لب در وقتا مالک آمده آنهم سوار شده
بدروازه شهر بیرون آمدند و بنا کردند برفتن اما از فیروز بشنو چون صبح شد ابوالمعجن
ندید گفت معلوم است این جوان خداپرست آمد ابوالمعجن را فریب داده او را بهمراه
برده القصه باشاره فیروز شاه شصت هزار سوار شده از پی ایشان رفتند
اما مالک و ابوالمعجن چند شبانه روز مرکب تاختند تا در بیابان لشکرے دیدند جمع
آوری از قضا پیاده ازان راه مے آمدند ازو پرسیدند که این سپاه از کیست
آن پیاده گفت این سپاه شهبال جادو مے باشد و در دور خاوران ز علی
عرب شکست خورده باز لشکر جمع مے کند که بدعوا برود ازین خبر مالک در تشویش
که از پشت سر مالک گرد شد ابوالمعجن در جلو ایشان مرکب تاخته فیروز دید که ابو
المعجن آمده گفت ما میدانیم که ترا اینجوان خداپرست دزدیده است که بهمراه خود برد
اکنون ما با تو دعوا نداریم القصه ابوالمعجن برگشته و لشکر فیروز بخت در
همان مکان فرود آمدند و لشکر جادو در جلو ایشان و ابوالمعجن و مالک در میان

مانده تا شب شد هردو در فکر و خیال بودند که آیا فردا چه خواهد شد اما از فیروز شاه
بشنو که در آن مکان بجا در خلوت رفته و بخواب شد از قضای کردگار فیروز بخت
در عالم خواب جناب پیغمبر را دید که سرمانی باو زده فرمود ای فیروز چه خیال داری
فکر آن داری که در میان دو لشکر مالک و ابو المعجن را بگیری مگر ایشان صاحب
ندارند اگر میخواهی در دنیا و آخرت روسفید باشی بیا خدا را بنده شو فیروز عرض
کرد شما را نمیشناسم جناب پیغمبر فرمودند منم ختم همه پیغمبران و پسر عمویم علی است
دنیا و مافیها بجهته من آفریده شده پس فیروز از خواب عالم محبت اسلام در
دل او جا گرفته و بدست جناب پیغمبر مسلمان شده پس فیروز از خواب بیدار شده
و لبهر وقت و بدست دختر شهپال رفتا نهم بیدار شده خود بخود میگوید
لا اله الا الله محمد رسول الله فیروز گفت تو اینکلام را از کجا آموخته دختر
گفت حال پیغمبر آخر الزمان را در خواب دیدم و بدست او مسلمان شدم فیروز
صدقش زیاده تر شد در همان نصف شب برد و لبهر وقت مالک و ابو المعجن
آمدند و ایشان را بیدار کردند بر دست و پای ایشان افتادند و کلمه شهادت
بر زبان جاری کردند و باهم در گفت و شنود بودند که لشکر فیروز تمامی آمدند که
فیروز با دختر در تشویش بودند که اینها خبردار شدند و از سر ما ایرد ندخوا بستند
که هر چهار نفر سوار شوندمے در پے که دیدند همه لشکر کلمه طیبه بر زبان جاری
کردند بفیروز گفتند تو پادشاه نیستی مالک و ابو المعجن بادشاه بیا شند فیروز
گفت من هم غلام ایشان بیا شم القصه اینها در فکر چاره شهپال ساحر است
و چهل خلیفه دارد و دختر زن فیروز با شد گفت اینقدر کار کرده ام که خواب
بند را یاد کرده ام اگر با من رفیق باشد من امشب علاج او را مے کنم
مالک گفت چرا نمے کنم القصه مالک و ابو المعجن با فیروز و دختر هر چهار نفر با
شب روے داخل اردوی شهپال شدند همه جا رفتند تا بر سر شهپال
رسیدند اول دختر ورد ے خوانده باو دمیده تا او را خواب بند

کرده۔ اورا از خیمه بیرون کشیدند هرچند تیغ و شمشیر بروی زدند کارگر نشد آخرالامر
یک پالشین را مالک گرفته و یک پالشین را ابوالمعجن هر دو کمان دادند شهپال را
از هم دریدند و بسروقت چهل خلیفه رفتند هرکدام را بیک وضع بجهنم فرستادند و
بمنزل خود برگشتند چون صبح شد لشکر اسلام تمام آواز علی ولی الله از دل برکشیدند
لشکر جادو را از جا برجستند بخیال آنکه شهپال زنده است دست بر شمشیر
کردند و در برابر صف کشیدند لشکر جادو را از جا بر یک دفعه فیروز فریاد بر
آورد که هنوز هم بشهپال مغرورید شما قابلیت آن ندارید که دعوا بمیدان کرد
باشید این را گفته دست بشمشیر آبدار کرده وخود را بر قلب لشکر شهپال زد و لشکر
شهپال را تمامی از صبح تا بظهر بعضے دیگر از ایشان که دست از چاره کوتاه
شده بود مسلمان شده و ایشان هم بقرار سی هزار جمع شد باقی دیگر کشته
شده بودند و آنها هم بلشکر فیروز ملحق شدند و فیروز کس را در شهر گذاشته
وخود با دو هزار لشکر بهمراه مالک و ابوالمعجن عنان عزیمت بجانب خاور کشیدند
اما از انجانب مولا با لشکران دور شهر خاور را محاصره نمودند یک شبخون در
شهر خاور آوردند چونکه شهر خاور طلسم بود علاج نکردند جناب مولا در فکر
شدند در ساعتی او را خواب بر دور عالم خواب جناب پیغمبر را دیدند یا علی جبرائیل
مرا خبر داده که این شهر طلسم است و سر دقت آهن ربا را خراب کردند خاور خراب
مے شود جناب مولا از خواب بیدار شده بذکر ملک المنان مشغول شدند تا صبح
شد و چند نفر از امیران را برداشته بجانب آهن ربا رسیدند جناب مولا
ذوالفقار را کشیدند در بقعه آهن ربا فرود آوردند که یکبار آواز رعد از
همان قلعه بلند شد که اے بنده من چرا بر خدای خود بے ادبی مے کنی جناب
مولا در فکر شدند و ازین نقل بسیار مکدر بودند هرچند ذوالفقار را فرود آوردند
نمے برید عاقبت ذوالفقار را از غیظه بر کوه فرود آوردند کوه را شگافته باز
ذوالفقار برداشته رو بجانب منزل در آوردند و در فکر و خیال بودند که در

که در دشت و بیابان گرد شد و در دل گرد پنجاه کلاه علم نشانه پنجاه هزار لشکر و در پیشاپیش
مالک و ابوالمحجن و لشکر اسلام ملحق شدند و تمام در فکر شهر بودند که بچه نحو شهر را بگیرند
عمر در نزد جناب امیر عرض کرد که یا علی در عصر و زمان حمزه سیدالشهدا مرا یکنام قلعه
گیر بجنگ میگفتند اگر امشب شهر را نگیرم پس مرا عمر نگوئید امشب چند نفر گرد آنرا در دم
خندق وا داشته و خود از گوشه کمند انداخته و از حصار سر از بر شد و داخل شهر
گردیده و جام حضرت آدم را نیت کرده و بر سر ریخته خود را بصورت بت پرست
ساخته همه جا آمده بدروازه رسید دید تمام دروازه بانان در خوابند هر کدام
را داروی برد ماغ ایشان ریخته خوب ایشان را بخواب کرده تا دیگر بیدار نشود
دروازه نرم برده درت گرفته و پایه در را برید و در عقب افتاده و او را اهل
بجهت خندق قرار داده و گرد آن شهر ریختند و صدای نعره علی ولی الله را
بفلک رسانیدند که خبر از برای جمشید بردند که چه نشسته که شهر را گرفتند در آن
شب جمشید خود را از دروازه دیگر بیرون انداخته و شهر بدست اسلام
افتاده و جمشید بردن که چه نشسته که شهر را گرفتند در آن شب جمشید خود را
از دروازه دیگر بیرون انداخته و شهر بدست اسلام افتاده و جمشید با یاران
در نیم فرسنخی خاور بیرون آمدند و جمشید با یاران گفت فکرے بکنید عاقبت
از ایشان که جهان دریده بود از برای جمشید تمثالے آورده گفت در
تواریخ دیدیم که رستم را تو انستند که علاج بکنند عاقبت او را در چاه
انداختند حال بیا تا در این شب چاه عمیقی کنده باشیم آن چاه و زمین را
شمشیر آمین کرده باشیم آن وقت علی را بنزد خود بطلب یعنی اینکه مسلمان
مے شویم پس همین که او در چاه بیفتد دیگر لشکر را مے گیریم پس بفرموده
جمشید در آن شب چاه عمیق کندند و ته آن را خنجر و شمشیر و نیزه گذاردند
چون صبح شد قاصدے بخدمت جناب مولا فرستادند که تشریف بیاورید
ما را بدایره دین اسلام در آورید جناب مولا ازین خبر بسیار خوش حال

شدند بقاصد گفت تو برو ما از عقب میائیم قاصد خبر برد که اینک جناب امیر رسید
جمشید شدند و خبر جمشید دادند که اینک علی آمده اما لشکر در کمین گاه گذاشته
بودند و تخت جمشید شدند راهم در دم چاه گذاشته بودند که از دور نور ید اللہ
پیدا شد جمشید از جا برخواست از آنجا یکه چاه بود به پیشوائی مولا رفت خود را
بسم دلدل انداخته و خوش آمد بسیار بر مولا نموده و می آمدند تا بجائی چاه
رسیدند و جمشید از یک سمت برفت مولا را از راه جاے چاه بردند اما دلدل
چون بنزدیک بردند اما دلدل چون بنزد یک چاه رسیدند دیگر قدم بر نداشت
و مولا هر چند نهیب داد کام از کام برنمیداشت جناب مولا تازیانه بر او آشنا
نمود دلدل گوشهارا خوابانیده و جست و خیز نموده خود را در دم تخت جمشید
بر زمین گرفت که دلدل را با مولا در چاه فیر در رفتند که یک مرتبه سه صد هزار
کس از جا در آمدند و این خبر باردوی اسلام رسید که مولا را در چاه
انداختند گویا خاک مصیبت بر سر ریختند و در فکر شدند که چه کار کنند
و بعضی در فکر گریز شد که چه مالک ابو المعجن شیر دل و سعد وقاص و باقی دلاوران
جا در آمدند و خود را بر قلب لشکر جمشید در بالائی چاه ایستاده و میگوید زدند
ابر اجل خیمه زد یاران مرگ باریدن گرفت اما جناب مولا چون در وسط
چاه رسیدند و ته چاه را پر از شمشیر و خنجر دیدند نگاه کردند بیک قوت
خود را با دلدل از چاه بیرون انداخت دید که جمشید در بالاے چاه ایستاده
و میگوید کمر راست شد و تمام امیران جمشید ازین مقدمه بسیار خوشحال
حال بودند که جناب مولا دست بر کرده راست گذارده و یک نعره اللہ
اکبر از جگر گاه دل برکشیدند که زلزله در زمین و آسمان افتاد و بسیارے
ازان کبران زهره آب شدند و صداے مولا بگوش دلاوران رسید خاطر
جمع شدند عنان مرکب را برگردانیدند و رد بجمشید تاب نیاورده با چند
نفر رو بگریز نهادند و اسباب او را اهل اسلام یغماد برنده عاقبت

زن جمشید مسلمان شد دختر جمشید که زن مالک بود بسیار خوشحال شد و تمام
اہل قلعہ مسلمان شدند و جناب مولا در فکر آہن ربا شد که چگونه او را خراب
نماید آخر الامر فرمودند تا منجنیقی ساختند بر در بقعه آہن ربا بحکم جناب مولا
دو خروار سه خرد ار بالای منجنیق مے بردند و بر بالای آہن ربا میزدند
و صدای عزیب و عجیب بیرون مے آمد از آنہم علاج نشد آنشب تا سحر مولا
در فکر بودند تا دم صبح او را خواب ربود در عالم خواب جناب پیغمبر یاد فرمودند که
یا علی جبرائیل مرا خبر داده که این بقعه حضرت سلیمان میباشد این طلسم نشانی دارد
و در کمر این قلعه سنگ سفیدی نصب کرده اند باید آن سنگ را بتیری بر
میانش بزنی اما ہمین که زدی بقعه و شہر خراب میشود زیرا که خاور در و بقعه
نصب بیدباشد باید فردا بمردم خاور بگوئی که تمام اسباب خود را بیرون آورند
و شہر را خالی کنند و بعد ہر کاری که میخواہی بکن چون جناب مولا بیدار شدند
ببارگاه آمد قرار گرفتند و با میران فرمودند که شہر خاور را باید خالی کنید
و سه روز کار سازی خود را کردند و مقام در دامنه کوه نمودند در بلندی کوه
لشکر ایستاده و تماشای شہر خاور مینمودند که جبرائیل از نزد خالق جلیل در
رسید و آیه انا فتحنا لک فتحاً مبیناً را در آورد و گفت یا علی این آیه را باید
در عقب تیر به بندی انا فتحنا مبین ترا باشد آن نگاه ایه را در عقب تیر بست
و در مقابل تیر ہمان سنگ ایستاده و تیر را در چله کمان گذاشته ستون
کرد چپ باہم آورد و دست فغان از دل چرخ چاچی بخواست که یک مرتبه
تیر را رہا کردند بر ہمان رو که بر در بقعه بود که صدائے مثل رعد و برق ساعقه
بر خواست و روز چون شب ظلمانے شد که تمام مردم بے ہوش شدند بعد از
ساعتی بہوش شدند بعد از ساعتی بہوش آمدند دیدند که دود سیاہی از شہر
بلند شد و بقعه آہن ربا از کمر قلم گردید و در میان شہر خاور زمین آمده و مردم خاور که
این از جناب مولا دیدند صدق ایشان زیاده تر شده فہمیدند که دین

السلا م برحق آالقصه خباب مولا بدرو ان قلعه خرابه داخل شدند ودیدند که دو عدد



صندوق بزرگ افتاده است یکی سرخ دیگے سیاه وصندوق سیاه راشب که قرار
داده اند مولا دید که از میان صندوق صدا بر آمد که اے بنده من خانه میرا خراب
کردی هنوز دست از من بر نمیداری که خباب مولا در غضب شد و در صندوق
راکشودند و تمام مردم تماشا مے کردم دیدند یکد لو سیاهی از میان صندوق
بیرون آمد مولا فرمودند که ای حرامزاده ترا قابلیت آنست که دعوائی خدائی
میکنی از دور سلیمان مردم را از راه برده آنگاه کمر او را گرفت یک تکانی دادو

باز او را در میان صندوق کرده و را در ابست و بجانب آسمان انداخت تا بدا ستان
او برسیم آنکه بر صندوق سرخ آمدند خواستند که در صندوق را بگشایند که لوحی بنظر
آدرد مولا آمد و دران نوشته بودند که یا علیؑ درین صندوق جادوی است که
اگر او را بیرون بیاوری بیک لب برهم زدن عالم را سنگ میکند حضرت سلیمان
او را بهزار تدبیر در بند کرده است مولا ذوالفقار را کشیدند چنان بر صندوق
زدند که رعد و برق برخواست و جهان تیره و تار کردید و بعد از ساعتی پیر افعی را
دیدند در آنجا ایستاده و اثرے از آهن ربا باقی نمانده آنگاه مولا با خلایق
رو بشهر نهادند دیدند که خرابی بسیار بشهر رسیده بحکم مولا شهر را سر از نو ساختند
و جائے بت خانه ها را مسجد بر پا کردند و مجموع مال و اموال جمشید را بتصرف
خود کردند مولا آمد در بارگاه قرار گرفت و فرمودند مردے میخواهم که از جمشید
خبرے بیاورد که عمر در برابر نجاک افتاده عرض کرد که یا علیؑ مرا مرخص کن که از
جمشید خبرے بیاورم القصه عمر مرخص شده در بیابان شروع کرد بدوندگی
کردن که جائے تُستم سواره بنظرش در آمد جان نشانه را بر داشته آمد تا بکنار
دریاے رسید و قلعه را بنظر در آورده دریاه لب یاری دید که بر دور قلعه
خیمه و خرگاه بر سر پا نموده اند عمر تغییر لباس کرده داخل اردو شد فهمید که لشکر
جمشید است داخل قلعه شد رفت تا جاے رسید که جمشید با کتوال قلعه
نشسته و کتاب شکوه باز کرده اما جمشید عمر را دید بصورت فراشی بکتوال
گفت عمر بصورت فراش در فلانه جا ایستاده اگر امشب در اینجا بماند زن مرا دریا
بوے مے کشد چراکه هر شب سی هزار تومان باج سبیل از من بگیرد و هر امر یکه
بهر دو من میاید اول عمر ریش او را تراشیده و مرا بجهته سی هزار تومان کاز
نمیبد اشت اگر نه ملبهم بصورت ایشان بودم و حال در اینجا بید باشد کتوال
گفت شهر یار اینقدر تعریف دشمن مکن مرا عیار لیست او را کیوان میگویند حال
میفرستم عمر را زنده بخدمت شما بیاورد آنگاه آواز داد که کیوان مثل اجل معلق در میان بارگاه

حاضر شد جمشید طرفه عیاری را دید کتوال گفت شنیده ام در رکاب حمزه بود کتوال گفت ای
کیوان عمر را از تو زنده میخواهم جمشید گفت ای عیار پیشه اگر عمر را از برای من بیاوری هر چه
خواسته باشی تو میدهم کیوان گفت شنیده ام که در رکاب حمزه صاحب قران عیاری
بوده که او را عمر میگفتند هفتاد و دو شکل میشد جمشید گفت همان است که خانه اش خراب
شود که خانه مرا خراب کرد کیوان نظر نمود فراش غریبی در میان فراشان معلوم می شود رو بجمشید
کرد گفت شهریار در میان فراشان چنین فراشی نداشتیم جمشید گفت ان فراش باشی بپرس
بر پرس از و پرسیدند گفت من چنین فراشی نداشتم آخر الامر عمر را گرفتند و چوب میزدند
عمر دید که کشته میشود با خود گفت که کشته شدن نه فرض است نه سنت پست باید کاری نمودن
که جان را بدر برد و او را میزدند که یک مرتبه عمر گفت زه زه دیدند که مرده است گفتند
بلکه مکر میکند او را شکنجه نمودند دیدند که نفس بالا نمی آید باز یقین کردند که مرده است
پس ریسمانی در پای او بستند و او را کشیدند بردند در بیرون شهر در گودی انداختند
وا ز بستند و او را کشیدند بردند در بیرون شهر در گودی انداختند و از عقب
کار خود رفتند عمر چشم باز نمود دید کسی نیست اما پا ندار دا ز بسکه چوب خورده است
رو بآسمان کرد گفت خدایا هرگز من از تو هزار سال عمر نمیخواهم من با تو شرط کرده
ام هر وقت مرگ بخواهم مرگم بدهی و حال جمشید زنده باشد من چگونه زنده باشم
هنوز بجمشید کار نکرده ام در این گفتگو بود که مرد نورانی پیدا شد گفت ای عمر
علی را در شهر خاور گذاشتی و آمدی خبر بری چرا نمیروی عمر گفت پایم مجروح است
نمیتوانم راه بردم آن پیر گفت بابا پای عیب ندارد برخیز عمر برخاست دید
که راست میگوید پایش آزاری ندارد دامن پیر را گرفت گفت تو کیستی گفت
من خضرم باین نشانی که در عهد حمزه صاحب در دیار از میل سنگ اسکندر
ترا تجارت دادم عمر دامن او را گرفت و دامن خود را پر از ریگ نمود گفت یا
خضر نظری باین سنگ ریزه ها بفرما میخواهم بخدمت جناب امیر بردم پا پوشم
پاره شد حضرت گفت نظر کردم بمعجزه خضر تمام زمرد و یاقوت و الماس گردید

عمرآنہارا درمیان جلبند نمود رفت دیگر بیاورد کہ حضرت غائب کردید عمرؓ گفت کہ مفت
از دستم بدر رفت نتوانستم پل باشی از و بگیرم آنگاه خود را بصورت پیرمردی ساختہ
داخل شہر گردید و درمیان شہر بدگان آش پزی آمد و زیر دیگ او را آتش نمود
آشپز دیگہا را بادسپردہ خود رفت کہ کیوان عیار بدانجا رسید گفت اے پیر خوب عیار
راکشتم گفت خوب جان مرا خرید آنگاه عمرؓ تعظیم کردہ گفت میل بقورمہ داری برائے
شما بیاورم گفت عیب ندارد بیاور عمر کف گیر درمیان دیگ نمود قدری از برائے
کیوان آوردہ و بجائے او و بہ قدرے مایہ جان مرگے درمیان آن ریختہ آوردہ در
پیش او گذاشت کیوان بنا کرد بخوردن قدرے خورد زبان او خشکی نمود فہمید
کہ مکرے نمودہ است کہ پیر مرد را بگیرد پای ہائش برہم پیچیدہ و برزمین افتاد
عمر شیر او را برید گذاشت و خود را بصورت کیوان نمود بیرون آمد و نزد جمشید
رفت گفت اے پادشاہ لے دعدہ وفا عمرؓ را کشتم حال باستراحت بخواب و
تو گفتی عمر را بکش ہرچہ خواستہ باشی تو میدہم گفت راست میگوئی بفرمودہ
جمشید زر بسیاری نثار عمر نمودند و عمر و آنہا را جمع نمودہ بخیال آنہا کہ کیوان است نمے
دانستند کہ دشمن ریش سفید شان عمر است آن گاه مالہا را در گوشہ پنہان نمود و در آنجا
بود تا شب بر سر دست برآمد و ساقیان ہمین سابق بفرمودہ کہ مال چونکہ جمشید مہمان
او بود مجلس در آوردہ رو بکیوان نمود گفت میخواہم امشب یک ساقی گری نمائی کہ زنگ
از دل جمشید بدر رود گفت بچشم و از جائے برخواست دستی بگردن شیشہ دوستی
بغبغب پیالہ نمود شروع ببازی کرد و در عین بازی گری داروی بیہوشی را
درمیان شیشہ ہمراز بنوعی کہ کسی نفہمید دور اول و دور دوم و دور سوم بگذر
یا نگذر کہ دہان آنہا خشکی نمود کتوال رو بجمشید نمود گفت اے شہریار چرا شاخ دارے
جمشید گفت ای زن جلب اینچہ حرفست دست بخنجر نمود بجانب او دوید کہ پای ہائش
برہم پیچید بزمین خورد و تمام سرداران بیہوش شدند آنگاه عمر تمام سرداران را
برہنہ نمود و آنچہ یک فلوس ارزش داشت ہمہ درمیان گلیم گذاشت و کاغذ نوشتہ

بر دشت جمشید چسپانیده پرده کلیمه را بر داشته رو بجانب خاور مثل مرغ در پرواز
آمد اما صبح شد جمشید از خواب برخواست دید که برهنه است و نگاه بجانب امیران نمود دید
تمام برهنه اند و کاغذے برکف دست خود دید که نوشته ای بی مروت پنداشتی
که عمر را کشتی و جان خود را خلاص نمودی باز تو رحم کردم و اتا کیوان را کشتم نعش او را
در زیر دیک سوزانیدم ای حرام زاده فردا اینقدر لشکر بر سرت آورم که راه گریز نباشد
جمشید رو بیاران کرد گفت عمر دیشب آمده اینکار کرده برکف دستم نگاه کنید یاران
از ینحکایت در فکر شدند اما چند کلمه از جناب مولا بشنو که هم شهر خاور را بتصرف
در آوردند و عمر را بسراغ جمشید روانه کردند و خود ببزم دوستی از جهته مالک و ابو
المعجن مشغول شدند و دختر جمشید را عیاران وزیر را طلبیده بلفظ مبارک بجهته ابو
المعجن و دختر جمشید را بجهته مالک عقد نمودند و دست آنها را بدست صاحبانش
دادند تا هفت شبانه روز اساس عیش و عشرت چیده بودند بر روز هفتم عمر
پاشنه پوش را در دروازه شهر خاور نگاه داشته بخدمت مولا رفت و آنچه برسرش
گذشته بود از اول تا باخر عرض نمود و جناب مولا لشکر ترتیب نمودند و بجانب سوریا بسر
وقت جمشید فرستاده اما جمشید بربالای کوشک برآمده تماشاے دریا مینمود از
جانب خلال گردی شد و از میانه گرد نشانه دویست هزار سپاه نمودار شده سرزن
خمار ابن خمار در رسید فرود آمد باز گردی از نشانه چهل هزار سپاه نمودار گردید
در پیشاپیش چوپال زنگی در رسید فرود آمد هنوز گرد ان سپاه نه نشسته بود باز
گرد نشانه چهل هزار علم نمودار شد و فرود آمدند که باز گردی شد سی هزار علم نشانه سی
هزار سپاه نمودار گردید - و در پیش پیشا سعد دلاور مبرز نهار خان بود ندر رسیدند
فرود آمدند جمشید دید که نوبت و ترتیب لشکر میآیند که باز گرد شد چون زلف عروسان
بانیکار گاه فلک بلند شده و متراض محبت بردل کرد گذاشته از ناخن تا بدامن
چاک زده چهار کلان علم نشانه چهار هزار کس پاشد نمودار گردید در سمتی علم ماه پیکر
افراشته بود و در جانب دیگر علم اژدها پیکر حمزه صاحب قرآن و در دستی علم در

نصر من الله مالک راکه مالک بر دست داشت و در سایهٔ علم نور ید آلهی جناب امیر
ساطع بود در قلعه چون نگین انگشتر محاصره نمودند جمشید که اینقدمه را دید تاج از
سر بر داشت بر زمین زد کتوال را گفت مال خود را بدریا اندازم و خود را بدریا اندازم
چاره بغیر ازین ندارم درین سخن بودند که نامه مولا بدست جمشید دادند دید که نوشته
است ای جمشید حال دست از همه جا کوتاه و تاج و تخت باختی و آهن ربا را هم خراب
کردم اگر جان تاج و تخت باختی و آهن ربا را هم خراب کردم اگر جان تاج و تخت را میخواهی
اسلام را قبول کن و خدا را بیگانگی بشناس چون جمشید بر مضمون نامه مطلع گردید بر
هم پیچید و در زیر زانو نهاد و بقاصد گفت فردا خودم بخدمت مولا میرسم ای خبر را
بمولا دادند جناب مولا خوش حال شدند خبر نمودند که فردا چه خواهد شد از جمشید بشنون
نامه را پس فرستاد بکتوال گفت فکرے از برایم بکن که دست بعیت بعلی میدهم
راه را از چهار طرف بر من بسته بگو چه کار کنم و تا امشب مهلت دارم چارهٔ از برا
خویش بسازم کتوال گفت دران سمت دریا شهریست پایهٔ تخت قهرمان این تا میز
پادشاه صاحب سه صد هزار لشکر میباشد و در بارگاه او دلاوران چند میباشد
که در روز جنگ همو د پنج خزدار و چهار خر دار کار میغرماید علیؓ و لشکرش را او
علاج مے کند درانشب جمشید نامه نوشت که اول بنام بت بادشاهی و بزرگ
و خدایان و بعد از من که جمشید باشم بدر خانه تو عار آورده ام و تاج و تخت
پادشاهی را باختم و در کنار دریا بیک قلعهٔ پناه آورده ام و علی عرب فهمید که من
در انجایم لشکر کشیده و دور قلعه را محاصره نموده اند آخر مردانگی برای چه روز
است و نامه را بانه بشناس داده او را بجانب شهر تمنا روانه نمود و بعد جمشید
کشتی طلبید با یاران خود نشسته رو بجانب تمنا روانه شدند چو بصبح شد جناب مولا
انتظار جمشید را کشیدند که جمشید بیرون نیامد دل تنگ شدند پرش بقلعه بردند
که یکمرتبه کتوال با اهل قلعه بیرون آمدند بدست و پای مولا افتادند از روی صدق
مسلمان شدند و پیش کشی بجهته مولا آوردند بعد از ان مولا احوال جمشید را

پرسیدند او مقدمه جمشید را بخدمت مولا عرض کرد جناب مولا ازین مقدمه بسیار
مشوش شدند فرمودند باید از عقب بردیم بفرموده مولا هفت کشتی را حاضر نمودند
و جناب مولا روی بعد نمود فرمودند تو باید بنجاور بروی بادشاه باشی و خزانه جمشید
را بدست او سپرده و حرم ابو المعجن و مالک را مالک باش تا آمدن مالک سعد انگشت
قبول بر دیده نهاد برگشت رو بشهر خاور آمد آنگاه مولا یک کشتی را بمالک داده
و دیگرے را با ابو المعجن دیگری را بمیر زنهار خان دیگرا بزهراب خان و یکی را بمیر ضیاف
دادند و یک زورق بجهته خود نگهداشته و دلدل و قنبر را بمیر ضیاف سپردند و
کشتیها را بدریا انداختند ؛ سر بادبان ثریا زدند ؛ سراپرده بر روی دریا زدند
روان گشت کشتی چو تیر شهاب ؛ چو خورشید تابنده بر روی آب ؛ القصه
کشتی مولا پیش رفت و باقی دیگر او عقب که هر وقت وقت نماز باشد بمولا اقتدا
کرده باشند روز اول و دوم و سوم روز چهارم باد مخالف برخاسته و کشتی ها
را از هم جدا نمود هر کدام را در کشتی انداخت این ها را در اینجا داشته باش چند کلمه
از قهرمان بشنو که در بارگاه نشسته بود قاصدے در رسید و نامه بر روی زانوے
قهرمان نامه گذاشت را بر داشت که دید نوشته است ای قهرمان شاه بدان و
آگاه باش که از سمت مدینه علی عرب لشکر بر سرم کشیده است ولایت مرا
خراب کرده و مرا در بدر نموده و بتکده اعظم آهن ربا را خراب کرده است و من
اینک در این چند روز بخدمت میرسم کرد او مرا از علی عرب گرفته باشی قهرمان شاه
که این را شنید رو بامیران کرده گفت جمشید تاج و تخت باخته کارسازی کنید تا
امدادی بجمشید داده باشیم اما جمشید بعد از چند روزی بخشکی رسید و از آب شناس
پرسید که اینجه الکه و مملکت است او گفت از قهرمان شاه ست و از اینجا تا بشهر او
چهار میل راه است و از آنجا قاصدے فرستاده که اینک میرسم بخدمت قهرمان
امیران را پیش باز فرستاد و جمشید را با عز از تمام داخل شهر نمودند قهرمان بخود
گفت آن اساس جمشید که هزار پادشاه در خدمت او می ایستاد و چهار امیر کرد ن

کش داشت الحال بصورت سوداگران داخل شهر شد القصه جمشید در
بارگاه قرار گرفت و کتاب شکوه و علی را با عمر باز نمود قهرمان در پی تدارک جمع
کردن لشکر بود اما چند کلمه از لشکر اسلام بشنو که چون کشتی ها را از هم پاشید از
قضا کشتی مولا و ابو المعجن در سمتی افتاده که رو بشهر تمنا کردمی رفتند و بادکن مانی
خود را بخشکی رسانیدند و آمدند و در شهر را گرفتند و خبر بقهرمان دادند که علی عرب
آمد پس قهرمان حکم نمودند تا لشکر در برابر لشکر اسلام خیمه زدند و آنشب طبل باسم
قهرمان زدند و از لشکر اسلام بفرموده امیر طبل زدند روز دیگر که آفتاب بر آمد هر دو
لشکر صف کشیدند که قهرمان بمیدان تاخت فریاد بر آورد ای علی عرب پنداشتی اینجا
هم شهر خاور است اگر جمشید روز اول نامه بمن فرستادی کار او باینجا نمی کشید
و مردی میخواهم که بمیدان بیاید و از ضرب شمشیر من برسید مولا پیاده قدم بمیدان
نهادند فرمودند ای حرام زاده چند بخودی نازی قهرمان نیزه حواله مولا نمود جناب مولا
بقدر دو انگشت سر نیزه اش را گرفت قهرمان بنا کرد بخندیدن گفت یا علی جمشید
میگوید تو پهلوان بسیار میباشی از ضرب یکنیزه ترسیدی مولا فرمودند اگر تو نیزه
از دست من ربودی من افتاده دست تو هستم قهرمان نعت پس محکم نگهدار یک
قوت کرد اصلا نتوانست که حرکت بدهد دفعه سوم نیزه را در بغل گرفته عنان مرکب
برگردانید این قدر قوت نمود که شاید بقوة خود یا بقوت مرکب نیزه را کنده باشد
نتوانست تا بجدی خون از دماغ خود و مرکبش بهر از یر شد اصلا هم بیازوی مولا
نیامد آنگاه مولا فرمودند تو قایم بگیر مثل کسیکه موی از توی روغن کشد نیزه را از
جنگ او بیرون کشید بدور انداخت که قهرمان عمود را بر مولا حواله نموده مولا دست
انداخته عمود را گرفت برگوشه انداخت که قهرمان دست بر شمشیر نموده که مولا
کمربند او را گرفت و بر جانب آسمان انداخت بعد از ساعتی معلق زنان
از دو اند جناب مولا دست انداختند کمربند او را گرفت گفت ای حرام زاده
با شناختن خدا چونی گفت یا علی اگر مرا ریزه کنی مسلمان نخواهم شد جناب

مولا بازاو را بهوا انداختند ذوالفقار را کشیده که از کشیدن ذوالفقار صدای الامان
از لشکر بلند گردید مولا فرمودند امان از ایمان ست تمامی بدست مولا مسلمان شدند
و شهر تمنا را بتصرف درآوردند اما چند کلمه از امیر ضیاف و قنبر و دلدل بشنو که چون
کشتی ها طوفانی شد صبح برابر دشت برآمد میر ضیاف کشتی آنجا که خواهد برد پسی
چاه کن خود را برلوا نوشته بر زمین زد میر ضیاف پرسید اگرچه واقعه شد
عرض کرد ای شهریار خدا کشتی آنجا که خواهد برد پسی چاه کن در ته چاه مرده ای
دو دوران کوسکه در برابر مینماید کوه بور است و مقام زه دیوان میباشد و آنکوه
طلسم سلیمان ست القصه آمدند تا بساحل رسیدند اسباب را از میان کشتی
بیرون کشتی بیرون کشیدند و بعد از ساعتی دیدند که از دامنه کو شیر عظیمی پیدا شد
اما دلدل بجلو شیر رفت و شیر بر دلدل حمله نمود دلدل بیک لگد سر او را پریشان کرد
بعد از ساعتی دیگر نره شیران از کوه سرازیر شده و رو بجانب اردو آوردند
اهل اردو تبلاطم درآمدند که باز دلدل سر راه شیران را گرفت هر کدام را بیک لگد
مے کشت و بعضی را سر میکند که باقی شیران رو بگریز نهادند اینها را در اینجا داشته
باش چند کلمه از مالک بشنو که چون کشتی ها طوفانی شد در آن شب کشتی مالک بگرداب
افتاد تمام لشکرش غرق شدند و مالک با عمودش بیک تخته نشسته از گرداب
بیرون شد و چند روز در میان دریاے رفت تا از میان دامنه کوه رسید که
آنکوه را کوه بلور میگفتند و از تخته فرود آمده در آن مکان تشنه و گرسنه
بود که ناگاه از روی هوا پاره ابرے پیدا شد و دست مالک را گرفت
با آن عمودیکه در شانه مالک بود او را باسمان بلند نمود آن را در اینجا داشته
باش و چند کلمه از مولا بشنو که شهر تمنا را بتصرف درآورده و تمام خزینه
را بجمشید سپردند و خود را ابوالمعجن بزورقے نشسته بدریا آمد بجستجوے
دلاوران میرفتند شعاع بر سر کوه افتاده که از آن کوه بلند می شد مثل
کوه آتش شراره مے کشید بغیر از مولا اگر رستم میبود هلاک می شد

القصہ مولا میخواستند از کوه بگذرند گو یا دم راه مولا را حصار میکشیدند
مولا ذو الفقار را کشیده بر کمر میل زد که بسان خیار تر بدو نیم کرد رعد و صاعقه
عالم را تیره و تار کردانید بعد از ساعتی مولا خود را در تخته کوه بلور دند این را در اینجا
داشته باش از ابو المعجن بشنو که به دریا ایستاده بود که ناگه ابری پیدا شد بهوا
که ابو المعجن را برباید که ابو المعجن دست بر تیغ کرده بر کمر آن دیو زده مثل خیار تر بدو
نیم شد از قضا آن دیو که مالک را برد بدان برابر رسید که صدای ابو المعجن
را مالک شنید همچنانکه دیو او را میبرد دست انداخت و هر دو شاخ او را گرفت آن
دیو هر چند میخواست که تنوره بکشد نتوانست بهزار حیله خود را بر زمین رسانید
ابو المعجن نامدار شمشیر کشیده خود را بدان دیو رسانید چنان بر کمرش زد که
در دست مالک مانده از دیو خلاص شده آنگاه هر دو بر زورق نشسته و
روان شدند که دیوے در میان دریا نمودار گردید دست انداخته مالک را
گرفته خواست برباید که ابو المعجن تیغ را بر دست دیو زد که قلم نمود دیو گریخت اما
زورق ایشان دور روز درمیان دریا میرفت تا بساحل رسیدند هر دو از
میان کشتی بیرون آمدند در دهنه لشکر بسیاری دیدند خود را بنزدیک آنها
رسانیدند دیدند لشکرے که جناب مولا دلدل همراهے آنها کرده بود سردار
آنها میر ضیاف و قنبر است اما دلدل در میدان ایستاده دنغش لب یا راز
زه شیران بمیدان افتاده فهمیدند که کار دلدل است اما میر ضیاف و قنبر دیدند
که دو جوان آدمی زاد از دریا بیرون آمدند رو بجانب دلدل میروند با خود گفتند
مبادا دلدل را ببرند پس هر دو برخواسته رو بجانب مالک و ابو المعجن روانه شد
چون بنزدیک یکدیگر رسیدند هم را شناختند یک دیگر در بغل گرفتند و
گذارشات را پرسیدند که دیدند از دامنه کوه چند نره دیوے آید و
فریاد میکند که اے آدمی زاد شما بخاطرتان میرسد که از جنگ بیرون
مے روید دو نفر از ما کشته آید بلائی بر سر شما بیاوریم که در داستانها

بازگویند یکے از دیوان پیش آمد کمر ابوالمعجن را گرفت که مالک بر کمرش زد که چون خیار ترید و نیم نمود اینها را در ایجاد داشته باش چند کلمه از مولا بشنو که خود را در تخته کوه بلور دیدند بیابان هموار ی را بنظر آوردند که یکمرتبه بقدر یک بیت هزار دیوان و در مولا اگر فتند که جناب مولا دست راست بر کرده راست گذاشت و یک نعره رعد آسا الله اکبر از جگر بر کشید یکے

نعره زد آن شهنشه زجان ❊ که لرزید از هیبتش آسمان ❊ بر آمد ز هیبت چنان با خروش

که گفتی محیط اندر آید بجوش ❊ خروشی ز الله اکبر کشید ❊ که گفتی فلک را ز هم بر درید ❊

شنیدم که گلبانگ مسازداد و شد صد و فرسنگ آواز او ❊ آن نره دیوان را از صدای او پرده پوش بر دریده و زهره و زهره در ملک بدن او آب گردیده و صدای نعرهٔ مولا بگوش مالک و ابوالمعجن رسید که تمام خوشحال شدند هرگدام جرأت رسمی بهم رسانیدند و در برابر نره دیوان صف بستند که از سمتی لشکر نمایان گردید که جمله نره دیو بودند نیز دست بسته از کوه سرازیر می شدند و در برابر لشکر صف کشیدند و تمام پادشاه ایشان را هلال زرین کلاه مے گفتند از اولاد شهپال شاه رخ بود و نسبت بحضرت سلیمان میرسانید کوه بلور بجمع حضرت سلیمان میرسانید کوه بلور بجمع حضرت سلیمان بود در آنوقت تعلق بهلال زرین کلاه داشت چرا که از اولاد حضرت سلیمان بود در آن زمان سمندون هزار دست لقوه باز د کوه بلور را از او گرفته بود هلال هر سال از کوه قاف لشکر میآورد علاج او را نتوانست کردن چونکه فهمیده بود از آدمیزاد بهم رسیده که او را علیؑ میگویند و خدا را بیگانگی ستائیش مے کند اکنون لشکر نجاد رکشیده خاور را سراسر گرفته اکنون قدم بکوه بلور نهاده هلال نیز بهمین جهته از قاف لشکر کشید و اما مولا و بدیند آنچه نره دیوان باقی مانده اند تنوره مے کشند رو بپائین کوه میروند جناب مولا نظر کیمیا اثر بدامنه کوه انداختند دیدند که غوغائے عظیم در دامنه کوه بپا شده در یکجانب لشکر ابوالمعجن را دیدند که در دره کوه ایستاده و مالک و میر ضیا قنبر و دلدل در آنجا بپا شده و مبد اند آری میکردند و در برابر لشکر ایستاده اند آنگاه عفریت فریاد بر آورد که اے علیؑ قدم بکوه بلور گذاشته من نزاد در

آسمان میخواستم وحال در زمین یافتم وانتقام جمشید و پادشاه هان را از تو بگیرم من
عفریت اولاد سمندون هزار دستم این بگفت و باد در تنور انداخت بر هوا بلند شد و از
شمشاد بر سر پنجه گرفت سر از زیر شاه میخواست که بر سر مولا زند که مولا دست انداخت
در بین زمین و آسمان او را گرفت گفت چگونه با شناختن خدا گفت اقرار ندارم
جناب مولا او را بجانب هلال انداخت که بگیر دشمن خود را هلال در تماشا بود که عفریت
از هوا معلق زنان بر پایهٔ تخت او خود را که بمثل فانوس درهم جمع کرد دید دیوان بین
مقدمه یکبار بر سر مولا هجوم آوردند او را در میان گرفتند و لشکر هلال هم فرصت
یافته بر لشکر عفریت زدند دلاوران اسلام نیز هرکدام بر زره دیوان حمله نمود تا
دلاوران اسلام را بر شانهٔ خود سوار نمودند بر زره دیوان زدند تا بشام جنگ بود
آخر الامر الامان الامان از دیوان بلند شد مولا فرمودند امان از ایمان است تمام بدست
مولا مسلمان شدند آنگاه مولا بفرمود آنچه اسباب سلیمان است تمام بیاورند دیوان
کلید گنجها را بدست مولا دادند مولا باتفاق هلال زرین کلاه تخته پارهٔ کوه بلور
نهادند و در آنجا قلعه بود در آن قلعه را باز نمودند و داخل قلعه شدند آنچه جبه
وجوشن بود از حضرت سلیمان همه را در آنجا دید بعد از سلیمان بدست اسکندر
بدست شهبال هرچند چیزی را داده بود بعد از آن بهمن هلال رسید بود عفریت
از اولاد سمندون هزار دست بود بجهته سمندون که بدست حمزهٔ صاحبقران
گشته شده بود بهلال خروج نموده تمامی را از هلال گرفته و مولا نیز از و گرفته بتصرف
هلال درآوردند و این ها را در این جا داشته باش چند کلمه از طهماس بشنو
راویان اخبار چنین روایت کرده اند که باد بگوش طهماس شاه رسانید که جماعت
خداپرستان شهر را از جمشید گرفته اند و او گریخته بشهر تمنا پناه بقهرمان
آورده باز علی پهلوان رفته قهرمان را گشته اکنون باور آمده با دیوان جنگ
میکند پس بفرموده آخرا مزاده سه صد هزار لشکر برخواسته رو انه
شهر خاور کردیدند و یک شب غافل بشهر خاور ریختند شهر را خراب کردند

رو بجانب ساحل رفتند اما چند کلمه از مولا بشنو که کوه بلور را بتصرف هلال در آوردند
وخود با یاران بشهر تمنا آمدند و آنچه اسباب قهرمان بود تمام را برداشته
و پسر وزیر قهرمان را در آنجا پادشاه نمودند آنگاه بر کشتی ها نشسته رو بجادر نهادند
چون به ساحل رسیدند بعضی از آنها که از شهر خاور گریخته بر سر مولا برخوردند
بدست و پای دلدل افتادند مولا فرمود چه خبر شده ایشان گفتند که یا علی شما که
شهر خاور را بعد داد یدر ما پادشاه بود با عدالت اینقدر خاطر جمع بودیم که شبها
در خانه خود را باز میگذاشتیم چند مدتی از این مقدمه بگذشت که یک شب غافل
لشکر طهماس از ساحل بر سر ما ریخت تا رفتیم خود داریم نمائیم برج بارشهر را از ما
گرفتند و کسی را نگذاشتند که از دروازه بیرون رود تمام ما را قتل نمودند اهل
اسلام را با حرم جمشید اسیر نمودند جمشید که این را شنید دستی بر سر زد که وای
ناموسم بدست نامحرم افتاد چون جناب مولا بشهر خاور آمد دیدند دیوار سر
بر پا نگذاشته اند و حلقه چشم تمام دلیران گریان شد خصوص از مالک و ابو
المحجن که ناموس داشتند اهل اسلام بفرموده مولا در بیرون خیمه زدند و مولا
امیر از طلبیده رو بجمشید نمودند که باید شهر خاور را بسازی و در اینجا بادشاه
باشی تا وقتی که ما بیائیم و جناب امیر با مالک و ابو المحجن گفتند که تدارک داد ساحل زمین
را بگیرید که انتقام از طهماس شاه بگیرم مالک گفت که یا علی مدتی میشود که از مدینه
خبر نداریم حالا بساحل زمین بمیروم سال آینده بسائل میرویم جناب مولا از سخن
مالک در غبط شدند درود را از جانب را مالک برگردانیدند که مبادا مالک برنجد
پرسیدند از اینجا تا بسائل چه قدر راه است جمشید عرض کرد یا علی اگر از خشکی
بروید از اینجا تا پای تخت صد فرسنگ میباشد تمام بیابان ستا و آبادی
ندارد ما در دروازه شهریم دیگر اینکه هفت برج در این راه دارد که از هر
برجی چهارده فرسنگ راه راست و در هر برجی صد نفر کشیکچی گذاشته و
طبل هم گذاشته که اگر از دور عبور لشکر به بینند طبلها را بنوازش در آورند

وصدا به برج دیگر میرسد همچنین خبر بیک ساعت بطهماس میرسد واز دربا
هم راهی راست که آبادی بسیار دارد اما دور میشود جناب مولا بمالک فرمودند
که چه میگوئی مالک سر بزیر انداخت اما جناب مولا هرجا که راز داشتند بعمر میگفتند
آنشب درخلوت عمر را دیدند چون لطفی از شب گذشت مولا عمرؓ را خبر نمودند و
سوار بر دلدل شدند بعمرؓ فرمودند راه سائل را در پیش گیر عمرؓ با مولا راه شهر یم
را پیش گرفتند چون برق جهنده شروع کرد برفتن تا باندک زمانی بشهر یم
رسیدند جناب امیر لشکر بسیاری را دیدند که از راه میرفتند مولا در فهمیدند که
همان لشکر است که شهر خاور را خراب کرده اند جناب مولا اینقدر مکث نمودند که با
شب بر سر دست در آمده و پاسی از شب گذشت بعمرؓ فرمودند که باید امشب
خود را با ایشان بزنیم مولا از دلدل فرود آمدند و سخنی بگوش او گفتند و او را رها
نمودند دلدل رفت تا داخل اردو شد یک شیهه کشید و تمام اسپها شیهه
در آمدند و دلدل بنا کرد اسپها را بدندان نعره الله اکبر کشیدند که آواز مولا
بگوش امیران رسید تمام فریاد بر آوردند که یا علیؑ بفریاد برس عمرؓ از چهار
جانب اردو فریاد بر آورد که منم میر ضیاف و منم مالک و منم ابو المعجن گرد اردو
بخیال شان رسید که شبخون است تمام برخواسته تیغ بر جان یکدیگر زدند
عمر در همانساعت دلدل را گرفته بخدمت مولا آوردند جناب مولا سوار شدند و
رفتند آن لشکر تا بصبح یکدیگر را کشتند و چون صبح شد کس را ندیدند القصه
باز امیران را بر داشته بجانب شهر روان شدند اما چند کلمه از مالک بشنو
و ابو المعجن چون صبح شد دیدند که مولا دیشب با عمرؓ رفته اند آنها نیز لشکر بر داشته
روانه سائل شدند جناب مولا می آمدند بدروازه بانان آمدند و عنان دلدل
را گرفتند ای جوان چه کاره ئی جناب مولا فرمودند ما رسولیم به پیش طهماس
میرویم دروازه بانان گفتند شما در اینجا باشید پادشاه را خبر کنم اگر رخص نماید
داخل نشوید مولا فرمودند ما رسولیم و حیلتی نداریم و آنگاه دربانان خبر

بطہماس دادنا جوانے خداپرست میخواہد بخدمت شما برسد طہماس گفت بیاید دروازہ
بانان آمدند گفتند ایجوان بیا مولا ہے بر دلدل زد تا بپائے زنجیر ارگ رسیدند کسی
جرأت نکرد کہ عنان مرکب او را بگیرد مولا سوار ہ رفت بخدمت طہماس گفت ایجوان
نام خود را بگو مولا گفتند کہ نامم حیدر است و قاصد جناب امیر ملیباشم آنگاہ نامہ
را بدست طہماس داد دید کہ نوشتہ است اول بنام آنکہ بکس نیست مشترک ؁
آن خالق خلایق و آن مالک مالک ؛ آنخالقی بحیرکات طناب جوب ، بر ہم کشیدہ
شقہ ایوان نہ فلک اول بنام خالق بے ہمتا دبعد خدا را بیگانگی ستائیش کن
اگر انیکار کردی خوب والا آمادہ جنگ بعد از رسول او دبعد از من کہ علیؓ ملیباشم نیز دتو
ایطہماس بدانکہ چو بمیدان شہر خاور برسید و بعد خدا را بیگانگی ستائیش کن اگر
اینکار کردی خوب والا آمادۂ جنگ باش آنگاہ طہماس نامہ را بمولا داد و گفت اے
جوان آن لشکر کہ بخاور ہنوز نیامدہ و با آقا یت بگو مسلمان ہم نمیشوم و ہر کاریکہ از دست
او بر آید بکند آنگاہ مولا عنان دلدل را بر گردانیدند و از شہر بیرون آمدند و
در کنار دریا درختی بود مولا در پای درخت فرود می آیم در المنجن بودند کہ از جانب
خاور کردی شد عمر عرض کرد یا علیؓ مالک و ابوالمحجن آمدند مولا فرمود کہ بجلو آنہا
بروبا ایشان بگو کہ سمت دریا بیایند دجاسوسان خبر بطہماس دادند کہ اینک علیؓ عرب
با دریاے لشکرمے آید طہماس بر بالای بام بر آمدہ و نظر نمودند کہ بحر و بر بیابان
را لشکر فتہ صدائے بوق چربی و نای زر می بر فلک بلند شدہ آمدند در پائے
درخت فرود آمدند طہماس بر بقدر ہفتصد ہزار لشکر داشت از آن روز یکہ جناب
مولا قدم بشہر ولادر گذاشتہ بود طہماس جمع آوری نمودہ اگر چنانچہ نقلی بشود کار
او درست باشد پس بفرمودہ طہماس نیز لشکر در ابرابر آنہا خیمہ بر سر پا نمودند
و نیز نامہ بولایت ہا فرستادہ اند کہ علیؓ عرب بانگہ با آمدہ بزودی خود را برسانید
القصہ چون شب بر سر دست بر آمد عمر با خود گفت طہماس را گوشمالے
دادہ روانہ اردوی او شد خود را با صورت قلندری خوش آمد گفت

اورا درساخته بدربارگاه آمد دید که عجب جشنی دارد عمر چند رباعی درشان او راند
طهماس رااز ان قلندر خوش آمد گفت اورا در مجلس بنشانید پس عمر بناکرد باشعار
خواندن بعد از ساعتی گفت ای بادشاه مرد فقیرم بفرمایید بمن چیزی بدهند طهماس
گفت هرچه میخواهی خودم میدهم عمر گفت تا داده تعریف میکنی عمر همین که این را گفت
پادشاه فرمود تا چند طبق زر بعمر دادند آنمرتبه عمر دست دراز کرده چنگ را بنواز
درآورده طهماس گفت مرحبا مطرب هم هستی عمر گفت قبله عالم اگر مرخص کنی ساقی
گری خوب نمایم گفت بنازم چه کاره عمر از جا برخواست دستی درگردن صراحی و دستی بدستی
پیاله را گرفت دمی را بگردش درآورده بازی نمود در میان بازی قدری مایه جان
در میان صراحی سرازیر نمود هرکدام را پیاله چشانید تا ایشان را خوب گرم گرداند
طهماس رو بسرداران نمود گفت که من مست شدم و در گوشه افتاد عمر تماشا میکرد
که امیران بیهوش گردیدند عمر گفت اول فتح است بسم الله الرحمن الرحیم اول تمامی را
برهنه نمود آنگاه بنای دلاکی گذاشته یکی را تمام ریش تراشید و دیگری را
نصف و دیگری را سبیل تراشید و هرکدام را رنگ نمود و طهماس چونکه پادشاه
بود کاری باو نکرده و کاغذ نوشته بر کف دست او چسپانیده و تمام بارگاه را
چون مسجد نموده بر پرده کلیم نهاده بدوش کشیده که طهماس کاغذ را بآن ها
نشان داده امیران هرکدام آیینه عمر را برداشته در فکر و خیال بودند که قاصدی
در رسید و نامه بدست طهماس داد دید که نوشته قرطاس خان داماد خان
که ای بادشاه اول بت بزرگ و کره خر کوده و زاغ زناده باقی خدایان کوچک
و بزرگ و بعد من که قرطاسم شنیده ام که علی عرب با ایل زمین آمده
اینک با لشکر گران رسیدم طهماس روز دیگر امیران را باستقبال
فرستاده و اهل اسلام تماشا می کردند که از کنار گردی شد
و از میان گرد دو دست کاله علم نمودار شد پیشاپیش سگ قوی
هیکل بزرگی نشسته در دهنه او شاطری بود که پشه را در هوا

نعل میگرد بهفت شاخ برشاخ بسته او را بهزار اعزاز داخل اردو نمودند و در
بارگاه قرار جا بجا امیران گرفتند اول سخن طهماس این بود که امان از دست
عمر قرطاس گفت شهریار معلوم تر شیده عیاری دارم که اگر عمر در آسمان
شد او را از ندگرفته بخدمت تو سازد دیگر تبه قرطاس گفت سالوس عمر دید
یک اجل معلق حاضر شد بپادشاه تعظیم نمود گفت قبله عالم چه مطلب داری
گفت ای عیارپیشه ازین غریبان دست شمشیر ندارند و کارشان از دزدی
از پیش میرود اگر تو عمر را بگیری کار بر مراد است آنعیار گفت امشب عمر را
بتو میدهم دا این سخن را شنید و برگشت قدم بار دو نهاد آن روز نورانی گذشت
عمر از اردوی اسلام بیرون آمد قدری راکه رفت دید از دور سیاهی نمودار
شد عمر در گوشه پنهان شد کمند را در سر راه آورده بخاک انداخت سالوس
آمد بگذرد عمر صدای خروس داد سالوس برگشت به بیند که خروس از کجا
است که عمر کمند را کشید که مهره پشت بیچاره بر زمین دوزم نقش بند
عمر بر روی سینه اش نشست نوک خنجر بر سینه گذاشت گفت اگر حرکت
کنی تر بر زمین دوزم بیچاره تن بقضا داده عمر او را برهنه نمودن که ناگاه
دست عمر بر چیزی خورد که بمثل سیب کرد بود از طهماس تراشیده
دو میل بران قرار داده بود عمر او را بجنبانید که یک دفعه داردی
از میان حقه بلند کردید که عمر وعطسه زد بیهوش شد آن گاه سالوس
برخاست بر سینه او نشست و شروع کرد عمر را برهنه نمودن و اسباب
او را باز نمود که نظرش بر خنجر افتاد که در زیر جامه اش بود و خنجر
کوچک را دید فهمید که بیهوشی او از خنجر است آن گاه سالوس
را حکم نیست و لباس او را در بر خود نموده و خود را در برابر او بجام حضرت
آدم ع نمیست نمود یکی را بر سر خود و دیگر برابر سر او ریخت او را عمر ساخت
و خود را سالوس و جنگ عیاری در میان دهان او گذاشت دیگی

بر زیر جامه اش زد دهان او جفت کرد دید بجدیکه نتوان ست حرف بزند آنگاه
چهار نموده بزور حلاجی روانه لشکر شد اما تا برابر طهماس شاه رسید رو بخاک
افتاده گفت دیگر چه مطلب داری قرطاس دید که سالوس عمر را آورد
رو بشاه کرد گفت قبله عالم اگر ازین قبیل صد تا باشد سالوس میگیر
طهماس نوک خنجر گوشت او را پاره کرد دید سالوس است آخر الامر از راز
هائے پنهان خبیر القرطاس گفت فهمیدند که عمر نیست اما عمر دید که رسوا
مے شود واگذاشت بدر رفت القصه عمر گریخت و سالوس را در بستر
خوابانیدند جراحی بر سر دست او داشتند اما طهماس با قرطاس
عرض کرد قبله عالم چرا نگذری بفرمایید طبل جنگ باسم من بزنند فردا
در عرصه کارزار من دانم خدا پرستان القصه طبل ازاردی طهماس
باسم قرطاس کوبیدند و از لشکر بقصد جان یک دیگر اسلام
بفرموده مولا طبل اسکندریه را نوازش درآوردند و دو
لشکر بقصد جان یک دیگر شمشیرها را تیز نمودند و آفتاب عالمتاب
سر بر آورد و نقیبان شمشیرها بدست گرفته هر راهے براه دارے
سپردند و سقایان میدان را آب پاشی نموده میدان را
چون کارگاه فلک آراسته و شمال امید کرد میدان را برابر نموده
و خورشید خاوری برجه جوشش دلیران افتاده بود برق برق خورد
تیغ و نیزه چشم دو دریائے لشکر را خیره مے نمود که یکمرتبه قرطاس
مرکب بمیدان جهانید میمنه و میسره را گرم نمود آنگاه در میدان
ایستاده یک نعره برآورد که اے خدا پرستان خوش باشد
بیاید ضرور سرا ببیند که در آنوقت بفرموده مولا مالک نامدار
فرمود عمود هفت صد من را بعرصه میدان کارزار کشیدند
که ناگاه از پائے علم مرکب بجولان درآورد که اگر دهنه دهن مرکب

نیمے زد از کلاه قرطاس جستن مینمود چشم قرطاس بر جبروت مالک افتاد زد دیگ زهره
آب شود از هویکه داشت نیزه بر سینهٔ مالک حواله نمود مالک هم نیزه انداخت
که صد و پنجاه نیزه در میان رو بدل شده که مالک چپ چپ نیزه بدست دیگر
محافظت نماید که مالک بر پشت دست او گذاشته و یک تکانی داد که نیزه از
دستش بر مرکب افتاد تا رفت نیزه بدست دیگر محافظت نماید که مالک نیزه را
در زیر دلش زد که بر هوا بلند شود فرود آمده و دست بر شمشیر گذاشته عمر او را گرفت بر
هم شکست و سرین نیزه را در میان جلبندی گذاشت که قرطاس را بدر آمده و دست
بر شمشیر گذاشته بر مالک حمله کرد مالک رد نموده آنگاه مالک تیغ را کشید بدو
حلقهٔ رکاب ایستاده نعره کشیده چنان بر قبهٔ سپرش زد که سر تیغ از زیر مرکب
نمودار شد آفرین از دو لشکر بلند شد طهماس را بد آمده اشاره کرد که بگذارید
که چند نفر از خویشان قرطاس بمیدان آمده دور مالک را گرفتند که از لشکر اسلام
ابو المعجن خود را بمالک رسانیده هر دو پشت بر پشت یکدیگر گذاشتند یکی را به نیزه
و یکے را با تیغ از پشت مرکب بخاک انداختند دسته بدسته می آمدند و کشته شدند
و چون شب شد لشکر بآرامگاه خود رفتند باز عمر قدم باردوی طهماس نهاد
القصه بفرموده شاه نعش قرطاس را بردند بارد بستر خوابانیدند و جاے
رانیست دادند چون قدرے از شب گذشته عمر قدم بچادر قرطاس گذاشت
و آنچه اسباب در چادر بود همه را چیده و دو رگ چادر برپا گذاشته و یک
ریسمانے برپاے قرطاس بسته کله آویزان نمود صبح شد طهماس آمده نعش
قرطاس را کله آویزان دید و بر ورک چادر نظر کردند دیدند خطی نوشته است
که ای طهماس قرطاس را من باین درد مبتلا نموده ام بیا مسلمان شود که نه
بلای بر سرت بیاورم که در داستان ها باز گویند طهماس گفت امان از
دست عمر داینچه بلا مے باشد القصه طهماس قدم ببارگاه گذاشت
و در میان فکر و خیال بود که تا صدے قدم ببارگاه نهاد عمر نیز حاضر

بود نامه بدست طهماس داد چون طهماس مهر از نامه برداشت دید که نوشته است که
اول بنام رب بزرگ و دوم من که جمهورم نزد تو ای طهماس شنیده ام علی عرب لشکر
لشهریم کشیده اینک من وارد خدمت شدم با دریای لشکر طهماس این
را شنیده خوشحال شده بفرموده طهماس امیران باستقبال جمهور
رفته و لشکر اسلام در بلندی تماشا می کردند که از کنار دریا گردی
شد علامت چهار هزار لشکر نمودار گردید و در سایه علم یک منار قرار گرفته
عمرو در میان آن لشکر نظر نمود عیاری دید اگر چرخ زده بر دائره چرخ بیرون
رود یا خود گفت امشب با این زنقبه چه کار خواهم کرد القصه جمهور داخل بارگاه
گردید و مقدم بر امیران نشست آن گاه طهماس گفت امان از دست عمرو کاری
بر سر آورده است که از گفتن او عاجزم و دیگر دو غلام دارد یکی مالک و
و یکی هم ابو المعجن که از هر دو آن دلاوران چشم لشکرم ترسیده است از
قضا سالوس هم از ناخوشی برخاسته بود جمهور فریاد بر آورد که ای آتش
طهماس را چشم بر اجل معلق افتاد گفت ای عیار پیشه امشب دو غلام علی
را از تو میخواهم در همان شب آتش با سالوس قدم باردوی اسلام نهاده
و آن هان دو دلاور را بیهوش کرده برداشته در خدمت طهماس بر
زمین گذاشته اند هر دو را بفرموده طهماس بزنجیر کشیدند چون صبح بر
آمد هر دو بهوش آمدند خود را در قید زنجیر دیدند چون طهماس خاطر جمع شده
از مالک و ابو المعجن در همان روشنی صبح طبل جنگ را شنیدند بخدمت
مولا عرض کردند که یا علی لشکر خارج طبل میزنند مولا فرمودند که مالک
در کجاست و بیچاره مالک رفتند مالک را ندیدند شیون از اسلام
بلند شد القصه در سر زدن آفتاب طهماس حکم نمود تا داری بر سر پا
نمودند و دلاوران را بر دار کشیدند و دو لشکر رو برو صف
کشیدند جمهور بمیدان تاخت نعره کشید مبارز خواست مولا خواستند

که بمیدان روند که از جانب خاور گردی شد که نشانه دو دلیت هزار سپاه
نمودار شد و در سایه علم خمار ابن خمار از گرد راه رسیده فرود آمد باز گردے
شد زهراب خان دهبندی با سپاه خود رسید از پس ان چوپان زنگی
با لشکر زنگی در رسید جمهور در میدان ایستاده بود دید که پے در
پے لشکر مے آید باز گردی شد هلال زرین کلاه با سپاه زه دیوان
دریان در رسید چون طهماس چشمش بر زنّه دیوان افتاد زهرهٔ خود را
باخت مالک و ابو المعجن بر سردار بودند جمهور هم مبارز میطلبد بخاطر جمعی
که روئین تن میباشد جناب مولا قدم بمیدان نهادند گفت اے حرامزاده
چه قدر غوغا داری گفت ایجوان باز دبکشا به بلنیم چه کاره جناب مولا ذو
الفقار را چنان بر سرش انداخت که از تنگ مرکب نمودار گردید آن
حرامزاده حرف میزد ذو الفقار را که یا علیؑ ضرب دست تو همین بود
مولا فرمود حرکت کن جمهور رفت که مرکرا حرکت دهد خود با مرکب چهار
پاره شد طهماس شاه این را دید قطع امیدش شد فرمود طبل باز گشت
زدند دور لشکر قدم بآرام گاه خود نهادند اما عمرو بنزد مولا آمده در طلب
شد که مالک و ابو المعجن را بیاورد القصه عمر داخل اردوی طهماس
گردید تا دمیدهٔ صبح میگردید خبر از آنها نیافت اما از میان چادرے
ناله بگوشش رسید مالک و ابو المعجن را دید آنها بر داشته از اردوی
طهماس بیرون آمده داخل اردوی اسلام شدند آنکا از جانب
عربستان گردے شد پیاده نمودار گردید تا داخل بارگاه مولا شد
جناب امیر نگاه کردند فتاح خالوے عمر است اما در عیاری مثل
و انند نداشت جناب مولا فرمودند خبر بعمر دادند که خالویت آمده
اما عمرو همین که خالویش را شنیده خود را در هم کشیده داخل
بارگاه شد با فتاح بلباس متبدل داخل اردوی طهماس شدند

آنگاه از لشکر دشمن طبل شادیانه زدند عمر با فتاح بلباس متبدل داخل اردوی طهماس شدند خبر گرفته باز گشتند فتاح زودتر برگشت خبر آمدن کلاه خور با سپاه کوشان را بیاورد که ابوالمعجن در طلب شد که بسر راه سپاه کلیم کوشان برود مولا او را رخصت دادند آنگاه ابوالمعجن با فتاح هردو روانه شدند اما عمر دیگه دمی رفت که دید از دور قاصدے می آید و بر فیل سوار است عمر پیش او رفت از احوال پرسید فیل سوار گفت از جانب فرهاد خان مے آیم تا احوالات را از طهماس پرسیده باشم عمر که این را شنید چخماقی داشت که در میان دکمه قرار داده بودند گفت اے مرد هیچ چنین چیزے دیده آن مرد گرفته ملاحظه مینمود که یک مرتبه سر چخماقی چرخی زده دود لی از میان آن بیرون آمد بر دماغ آن خورده بے هوش کرد عمر در برابر فرهاد خان تعظیم کرد گفت ای شهریار همین که داخل اردوی طهماس شدم دیدم اردو سیاه پوش است فرهاد گفت مگر چه شده بود عمر گ... اماد شاه قرطاس و امیران بارگاه از دست خداپرستان گشته شده ... گاه فرهاد خان شمشاد قد بازرگان را گفت ببینم آن تصویر ... ده بودی عمر دنگاه کرد طورهای را دید از هم کشودند دادر ده ک... بار شکل شهریاری دید که کوچک اندام بر مرکب گلگون سوار و شمشیری بر دست ... فرهاد گفت این کیست که شمشیر از خودش بزرگتر است بازرگان گفت که علی پهلوان مے باشد که شمشیر دو سردار د آنگاه در پائین ... دو نفر را دید دست بسته انداخته اینها که شد بازرگان گفت یکی مالک دیگرے ابوالمعجن اما فرهاد ما... پسندید عمر این را شنید از اردوی آنها بیرون آ... دی اسلام داخل کردیده چگونگی را باز گفت مالک ... در مطلب شده سوار بر مرکب

شده روانه اردوی فرهاد خان شدند چند کلمه از ابوالمعجن لشنود در وقت
غروب آفتاب داخل دره شدند فتاح بلباس مبدل داخل اردو
شد بقدر چهار صد فیل را دید که هر کدام را شمشیرے بر خرطوم بسته
اند فتاح برگشته چگونگی را نقل نمود ابوالمعجن صبر نمود تا روز روشن شد
مرکب بفتاح داد گفت هر وقت که صدائے من را شنیدی خود را
بمن برسان عقب سرم را نگاه دار آنگاه ابوالمعجن بجلو درّه در آمده
و یک نعره بر آورد که تمام کلیم کوشان گفتند اینچه صدائیست خبر آوردند
جوانے خدا پرست جلو درّه را گرفته القصه آن ها دسته بسته بجلو
ابوالمعجن رفتند و فیل مستان را سر دادند که ابوالمعجن لشمشیر خرطوم فیلابان
را قلم مینمود اما در میان فیلان چهار فیل نامی داشتا هر چهار را امر
دادند آن شیر جستن نموده خود را بر روی تخت فیل گرفت و آن
فیل هم برگشته و خود نیز دست لشمشیر کرده القصه تا شام در میان
کلیم کوشان افتاده و جنگ کرد چون شب شد باردوی اسلام برگشتند
فیل را بند نموده خود ببارگاه قرار گرفت فتاح همه را باز گفت روز
دیگر خود بلشکر طهماس ملحق شد اما از مالک لشنو با عمر را شناخته او را
گرفتند در میان رفتند تا بدم اردوے فرهاد خان رسیدند از قضا
سالوس و آتش در آنجا بودند عمر را شناخته او را گرفته آن را
مرخص او را گرفتند در میان صندوق کردند رخصتا ز فرهاد خان بگیرند
فرهاد عمر را از ایشان گرفته آن را مرخص کرد لشکر کوچ کرده رو بار
دوی طهماس نهادند فرهاد خان جوانے دید یکه و تنها چون رستم نظر
کرد در طومار دید همین است بفرموده فرهاد لشکر صف آرائی نمودند
و خود آمده پرسید اے جوان چه کاره گفت منم آدم ترا بگیرم
گفت تو مالک نیستی فرهاد خان گفت با تو یک حرف دارم مالک گفت

بگو گفت فردا با تو نبرد میکنیم اگر غالب آمدی حلقه بگوش تو شوم و اگر غالب آمدیم
هرچه بگویم بشنوی مالک گفت عیب ندارد آتش ساوس بخدمت
طهماس آمدند که عمر را گرفتیم فرهاد خان از ما گرفت می آمدیم مالک
را تنها دیدیم کلاخور این را شنید باخود گفت باید تلافی نمایم اما
مالک با فرهاد در گفتگو بود که کلاخور با لشکر آمدند در گوشه صف
کشیدند مالک را سخن فرهاد خوش آمده بعد فرهاد خان گفت
مرخص نیستی امشب مهمان من باشی روز جنگ است کلاخور از سخن
فرهاد بدش آمده باد گفت صیدی که بدام تو افتاده است او
را رها میکنی فرهاد گفت ترا باینکارها کار نباشد کلاخور کینه مالک و
فرهاد را در سینه گرفته باخود گفت حریف اینها نیستم بلکه مکر کنم
با یاران خود گفت امشب طعام را زود حاضر کنید غلامی که محرم
راز بود باد گفت هرچه طعام بارو دی فرهاد خان بیاوری بادار و
کن بعد از ساعتی بفرموده فرهاد خان سفره را در پیش مالک و فرهاد
خان بنهادند القصه سفره ها کشیدند مشغول خوردن شدند
مالک چند لقمه برداشته دید دهانش خشکی میکند کاسه آب شربه
راه برسر کشید دید که بدتر شد فهمید که مکر کرده اند رد بفرمود بفرهاد
خان بمود گفت ای نامرد ادعای مردانگی میکنی دارو بیهوشی
در طعام میکنی فرهاد خان فهمید که کار کلاخور است از جا برخاست
پالش خورده کلاخور برخاسته دستهای او را بسته روانه اردوی
افلاس نموده اما فتاح در دونده کی مشغول بود دید که مالک را ای
برند برگشته خبر بمولا دادند مولا ابوالمعجن را بسر راه آنها فرستاد
که از راه دو خبردار شدند که مالک را گرفته می آید در دو ابوالمعجن
بسر راه او را رفته امیری با لشکر بسیار بر سر راه او فرستاد و میر

زنهار و میر ضیاف بکمک ابوالمعجن رفتند اما از فرهاد خان بشنو چون صبح شد مالک را ندید از یاران پرسید گفتند کلاخورد اورا برد فرهاد خان سوار شد بلشکر گفت شما از عقب بیائید و خود داخل اردوی طهاس شدید مالک را دست بسته در پیش طهاس نگاهداشته اند فرهاد خان قرار گرفته رو بطهاس گفت چه فکر داری گفت میخواهم این را بقتل برسانم فرهاد گفت من با اینجوان شرط کرده ام باش تا کار بکجا برسد القصه بهزار حیله مالک را از چنگ او بیرون آورده روانه نمود چون فردا شد دو لشکر صف بستند و از لشکر طهاس بفرموده فرهاد خان عمود شش صد من را بمیدان تاخت کشیدن و از لشکر اسلام عمود هفت صد من مالک را بمیدان کشیدند فرهاد مرکب بمیدان تاخت یک نعره کشید که ای مالک خوش باشد اینسخن بگوشش مالک رسید بر خود خروشید القصه مالک بمیدان تاخت بعد از لعب بسیار نیزه بر سینهٔ یکدیگر راست نمودند از نیزه کار گر نشد از مرکب بزیر آمده هر دو بکشتی گرفتن مشغول شدند کشتی ایشان این قدر طول کشید که دل دو لشکر به تنگ آمده که یک مرتبه مالک مر بسینه فرهاد گذاشت او را پانصد قدم بعقب دوانید فرو کشید که هر دو از انوی او بر زمین نقش بست نعره کشید قد و قامت فرهاد را بر سر دست علم میخواست او را بر زمین بزند که فرهاد دست بر شانه مالک زد گفت مرحبا نشان مردی داری مالک او را بر زمین گذاشت آنگاه فرهاد بلشکر خود رو نموده مالک بلشکر اسلام روانه شد طهاس حکم کرد که عمر را بیاورد آتش سالوس صندوق را بر زمین گذاشت سر صندوق را باز نمودند عمر خشک گردیده است طهاس گفت که عمر اینهمه جرأت کرد جرأت او این بود او را در گوشه انداختند عمر

برخواست بطهماس و داخل اردوی طهماس شد قاصدے دید نامه بدست
طهماس خان بدهد مضمون این بود که جمشید نوشته است اے طهماس بدانکه
از ترس سلمان شدم الحال صد هزار لشکر برداشته بعنوان اینکه
بکمک علی میآیم هر دو علی را از پیش برداریم عمر که این را شنید لب
چشمه رفت وخیک را پر از آب نموده از راه هفت بجلو جمشید رفت
از قضا نه آب بود نه آبادانی در بجام حضرت آدم نیت کرده بصورت
بت لات بر سر راه جمشید دید که پیر مردے می آید فرمود اورا آوردند
از او پرسید از کجا مے آئی گفت از بتکدهٔ اعظم مے آئیم و باهمن
رباے روم گفت علیؑ آهن ربا را خراب کرد گفت حال که مکانش
هست بفرموده بت بزرگ باید بردم جمشید گفت اے مرد سراغ آب
داری گفت از عقب من بیاید القصه دور دره آنها را از راه
بیرون کرده سرگردان نمود آخرالامر فرود آمدند آنها عمر را مدهوش کرد ریش
سبیل آنها را تراشیده برهنه کرده وخود را بار دوے اسلام رسانید
چون صبح شد جمشید خود را بانیحالت دید گفت چه خاک بر سر کنم بخدمت
طهماس چگونه روم القصه از لشکرش بسیار بجهنم واصل شد اهل اسلام
دیدند از جانب خاوری شد گفتند آیا چه باشد عمر گفت جمشید است
بکمک طهماس مے آید مولا فرمودند توجه میدانے عمر احوالات را باز گفت
جمشید آمده در برابر طهماس ایستاده طهماس اورا محلی نگذاشت
طهماس گفت این آتش جمشید است که ما میسوزیم فرهاد خان رو
بطهماس نمود گفت علیؑ عرب را در اینجا چه کار بود تو رفتی خاور را
خراب کردی علیؑ باینجهته باینجا آمده از جا برخواست طهماس ازگفته
او بدش آمده گفت اے حرام زاده قابلیت آن داری با من مدعی
گری نمای فرهاد خاور را بدم بده از جا برخواست رو بطهماس

نهاد کلاخود از جا برخواست گفت ای فرهاد مالک را گرفتم او را رها کردی فرهاد
مشتی بر سر او زد که مغز از دماغش سرازیر دجهنم واصل گردید باز رو بطهماس
از عقب تخته بیرون رفت آنگاه لشکر بفرموده فرهاد کوچ کردند بار دوی
اسلام آمدند فرهاد تنها آمده در برابر سنگر اذن دخول خواست مولا مالک را
گفت فرهاد را بیاور دید و مالک آمده بعد از خوش آمدی بیاداخل
بارگاه شدند در آنجا ایستاده کلمه شهادت را بر زبان راندند بعد کرسی
گذاشتند نشست بعد از صحبت بسیار از خدمت مولا مرخص شده
بلشکر خود آمده بفرموده او طبل جنگ بزدند چون روز شد بفرموده
فرهاد لشکر صف بستند و لشکران جا بجا قرار گرفتند فرهاد هی بر مرکب زده
بمیدان آمده مبارز طلبید کسی جرات نکرد دل فرهاد به تنگ آمده نعره
علیؑ ولی الله از جگر برکشید و خود را بر قلب لشکر زده جناب مولا نیز
اشاره بر مالک نمودند مالک با لشکر خود از جا بر آمده و ابوالمعجن و میر ضیاء
و میر زنهار خان و باقی دلاوران خود را بر قلب لشکر زدند ابر اجل خیمه
زد باران مرگ باریدن گرفت القصه دلیران از چهار طرف عرصه
را بر طهماس تنگ گرفتند جز گریختن چاره دیگر ندید و عنان مرکب را
بشهر گردانید دلیران سر راه او را گرفتند آخر الامر رو بسوی بیابان
بدر رفتند مالک خود را بشهر انداخت دلاوران دیگر هر کدام داخل شدند
آن روز تا بشام کشتند و باقی ایمان آوردند روز دیگر مولا بجستجوی
سعد و امیران خا در مشغول شدند مردم گفتند شهر بسیاری در تصرف
طهماس میباشد از آنجمله در میان دریا شهریست او را شهر برنج
میگویند سعد را با بعضی اسلام بآنجا فرستاده و بعضی را در شهر
مرصع بر نزد قطب ازو فرستاده و بعضی در نزد خواهرش بشهر فراق
فرستاده فرهاد را در شهر پادشاه بوده و بیابان را گفت شنیدم

طهماس بشهر رنج رفته آنگاه فتاح را با زورقی فرستاده خبری بیاورد ابو المعجن را با مالک و عمر بجانب عراده فرستاد هلال را مرخص نمودند و لشکر بدست زهراب خان سپردند و خود مولا با میر ضیاف و قنبر و دلدل و دو آب شناس در زورقی بدریا روان شدند اما چند کلمه از فتاح بشنو که بعد از چند روزی بخشکی رسیده شهر مرصع را بنظر در آورده خود را بت پرست مساحت ببارگاه آمده گفت من فرستاده بت بزرگ مے باشم اما در قطب در جائی عاشق بود دامن اورگرفت گفت عاشقیم چارهٔ بکن گفت فردا چاره ترا میکنم فتاح شنید در پشت عمارت صدائے ناله می آید پرسید اینچه صدائیست قطب گفت طهماس شاه چند امیر با ینجا فرستاده یک دختر درمیان آنها مے باشد من بآن دختر عاشق شده ام فتاح گفت او را بمن نشان ده از برائے تو راضی سازم چون صبح شد قطب با فتاح بدر مغاره رسید فتاح ندا کرد دختر پلاس پوش دید پابرہنه بدر آمد دید که قطب است برگشت قطب شروع کرد بگریه کردن دختر جواب نداد قطب گفت اے نظر کرده لات بدادم برس فتاح گفت تو برو من او را رضا کنم اگر راضی نمے شود شکوهٔ او را به بت بزرگ کنم فتاح آمده گفت من خدا پرستم گفت از خدا پرستان گرا میشود کسی ابو المعجن را و همه دلاوران را مے شناسم دختر همین که اسم ابو المعجن را شنید بے هوش گردید فتاح فهمید که یار ابو المعجن است بعد از ساعتے بهوش آمد فتاح گفت من ترا ندیده بودم دختر احوالات خود را بیان کرد فتاح گفت تو خود زاری نما آنگاه پاشنه پاپوش را بالا کشیده بکنار دریا آمده در زورقی نشسته روان کرد اما از مالک و ابو المعجن بشنو که بجانب عراق روان شدند تا بجوالے شهر رسیدند در هر جا آمده بدر دو ستاقی خانه رسیدند دیدند صدائے یا

علیؑ مے آید مالک درزندان باز نمودند چشم امیران بمالک افتاده فریاد واعلیاً آوردند عمرو باقی دلاوران هرکدام نعرهٔ کشیدند درمیان شهر بکش افتاد القصه خواهر طهماس با کرملسان شده مالک ابو المعجن را در آنجا پادشاه نموده خود با دو نفر آبشناس در زورقی نشسته وخواهر طهماس را باخود برداشته روبجانب حصن الرنج روانه شدند مالک دید در دامنه کوه دوازده مشعل سوزان ست مالک احوال پرسید ناخدا گفت این کوه طلسم است دوال اعظم این را بسته اند مالک گفت باید من این طلسم را تماشا کنم این بگفت قدم بکوه نهاد هرچند رفت راه بجائے نرسید بازگشت راه را گم کرد اما خواهر طهماس دید که مالک نگشت مفت خود دانسته عمر را گرفته عنان کشتی را بجانب حصن الرنج سرداند اما مالک بازگشت در دامنه کوه بقعهٔ دید بنزدیک بقعه آمده پیرے دید نشسته محاسن سفید تا بناف کشیده مالک باز بران سلام کرد واد علیک گفت مالک گفت گرسنه ام طعام آورد مالک شروع کرنجوردن بعد ازان احوال پرسید برگفت بگیر جادو افتاده ام در جوانی آمده ام این طلسم را بشکنم بدست او افتاده گفت باید من نزدیکی کنے من از ترس نزدیکی کردم آن گاه مالک پیر افعی دید که پیدا شد وعجوزه در نزد او ایستاده القصه دست برگردن مالک انداخت که کام مرا برآر مالک را بد آمد خواست عمودی برسرش زند جادو غیب شد مالک خود را بر سر مصلی دید اطرافت آتش است مالک همان عجوزه را دید گفت اگر کام مرا برآری خواباه الا در آنجا بمانے اما چند از مولا بشنو که با یاران در کشتی نشسته بود باده آب شناس باندک فرصتی بکنار گردابے رسیدند نهنگی سر برآورده اول کشتی آمد آب شناس را فرو برد باز بجانب مولا آمد میر

ضیاف باقنبر با تیر او را کور گرد تا لاطم کرده کشتی را غرق نمود میر ضیاف باقنبر بآب افتادند قنبر گردن دل دل را گرفت امیر ضیاف دم دلدل را گرفت بعلم معجز مولا بکشتی رسیدند رو بجانب شهر حصن الرنج آمدند تا بحوالے شهر رسیدند خبر بطهماس دادند طهماس نیز لشکر برداشته از شهر بیرون آمد در برابر مولا صف کشیدند مولا بر دلدل سوار شده یکه و تنها در میدان ایستاده و چند نفر از دلاوران طهماس بمیدان آمده کشته گردید طهماس با خود گفت علیؑ تنها است جنگ مغلوبه نمائیم او را بگیریم آنگاه لشکر از جا حرکت داده مولا را در میان گرفتند و مولا بهفت ذوالفقار روے لشکر را برگردانیده میخواست که خود را بشهر اندازد که دروازه ها را بستند چون شب بر آمد طهماس با خود فکر نمود که قوت آن ندارم که با علی برابری کنم القصه در انشب یاران خود را برداشته از دروازهٔ دیگر بدر رفت تا بکنار دریا رسیدند کشتی ها را بآب انداخته بدر رفتند رو بجانب حصار فردا مولا سوار دلدل شده بدروازهٔ شهر آمدند حلقهٔ در را بتصرف در آورده نعره الله اکبر کشیده در را شکست دلاوران اسلام بشهر ریختند که صدائے نماز الامان بلند شد آخر الامر بدست مولا مسلمان شدند سعد را با یاران نجات دادند اما از خواهر طهماس بشنو که رو بحصن الرنج میآمدند تا بکشتی رسیدند خوشحال شدند که ناگاه صدائے نماز بگوش عمرؓ رسید خوش حال شد القصه قنبر دید قافله مے آید سردار ایشان دختر است چشمش بعمر افتاد که بسته اند عمر فریاد بر آورد که قنبر را دید قنبر عمر را اخلاص کرد و آنها را بخدمت مولا برد عمر سرگذشت را عرض نمود مولا خواهر طهماس را در آنجا نشانیدند و خود با یاران در کشتی نشستند لطی الارض

بعراق رسیدند ابوالمعجن برداشته روانهٔ طلسم دوال شدند تا بدامنه
کوه طلسم رسیدند وہمان بقعه بنظر مولا درآمد ہمان پیر را دیدند پیر
گفت شما چه کاره مولا فرمودند بجستجوے غلامم آمده ایم آن پیر
سرگذشت مالک را باز گفت آنگاه اژدہائی نمودار گردید بدور
مولا حلقه زد جناب مولا چنان ذوالفقار را بر کمرش زد که دو
نیم شد رعد وصاعقه شد بعد از زمانے مولا دید پیرانغی درآنجا
افتاده لوحی با کلید در کردن است مولا آنہا را برداشته قدر
راه رفتند مالک را بر سر تیلی دیدند مالک در پائین مولا را دید
سلام کرده خود را بپایین انداخت مولا او را گرفته بر زمین نہاد
از انجا گذشته بدر قلعه رسیدند در را کشاده داخل شدند بقعه
را دیدند که خود بخود چرخ میزند باشاره از چرخ افتاده مولا
بلوح نظر نمود دیدند که نوشته است یا علیؑ زیر راه خود را بشگافی
که راه طلسم از انجا است آن موضع را شگافته سنگ بزرگی از
آنجا بیرون آمد مولا سنگ را بعقب انداختند چاہے نمودار شد
داخل چاه شدند در را باز کردند بیابانے دیدند قلعه چہار برجی
نمودار شد داخل قلعه گردیدند چہار اوطاق دیدند و در ہرکدام
را کشودند مال وبراق زرم دیدند واز اوطاق دیدند ودر ہر
کدام را کشودند مال وبراق زرم دیدند واز اوطاق دیگر شخصی
بیرون آمد فرمودند چه کاره او گفت از پہلوانان صلصام این
والم بہواے دولت در اینجا افتاده ام مولا او را مرخص فرمود
تا بداستان ادرسیم مولا یاران را برداشته روانه شدند.
زورقی نمودار شد دیدند فتاحت احوالات نامرد ابوالمعجن وہمه
را عرض کرد جناب مولا مالک را روانه حصار نمود جناب مولا وابو

ابوالمعجن وعمرو روانہ شہر مرصع شدند تا بشہر رسیدند مولاو عمرخود را بعنوان رسالت بدروازہ شہر رسانیدند دروازہ بانان جلو مرکب گرفتند مولا فرمودند رسویم از جانب طہین مے آیم خبر بقطب دادند مولا باعزاز تمام داخل بارگاہ نمودند او ملاقی؛ بولا دادند عمر عرض کرد امشب گل اندام را میاورم مولا فرمودند بہ بنیم چہ کارہٴ عمر روانہ شدہ منارہ را پیدا کرد گلندام را بے ہوش کردہ برداشتہ بعمارت مولا رسید بر زمین نہاد دختر بہوش آمدہ مولا را دید برخواستہ سر در قدم مولا ابوالمعجن را طلبیدہ دختر را بدست او دادند چون صبح شد ابوالمعجن با عمرو بر در دوستانہ قتحا نہ آمدند در را باز نمودند چون چشم اہل اسلام بر ابوالمعجن افتاد فریاد و اعلیا کشیدند بند ہا را پارہ کردند ہمہ جا آمدند کہ مولا با قطب در بارگاہ نشستہ بودند کہ بیک مرتبہ صدائے یا علیؑ بلند شد قطب گفت چہ خبر است کہ ابوالمعجن قدم ببارگاہ گذاشت ہمہ دلادران بعقب سرش گرفتہ مولا رو بقطب کرد گفت اے قطب من رسول نیستم مرا علیؑ مے گویند اگر میخواہی در جاے خود باشی مسلمان شو قطب گفت من مسلمان نے شوم ابوالمعجن شمشیر بر کمرش زد بدو نیم شد آن گاہ شمشیر کشیدہ درمیان شہر کہ صدائے الامان بلند شد تمام اہل شہر از روی اخلاص مسلمان شدند مولا در بارگاہ قرار گرفتہ بود کہ ناگاہ لکہ ابری شد از ہوا بزیر آمد دیوے بخدمت مولا آمد نامہ بدست مولا داد دیدند ہلال زرین کلاہ است کہ نوشتہ یا علیؑ بدانکہ ہمان دیویکہ درمیان صندوق از آہن ربا باسمان انداختید آنفسند وقی در کوہ بلور

فرود آمد و دیو یکہ از قوم سمند بود ندا اورا از صندوق بیرون آوردہ و خروج کردہ تمام کوہ بلور را گرفتہ با من دعوئی وارد یا علیؓ بفریاد برس مولا ابوالمحجن را نشانیدند در آنجا او عمرؓ را بجانب حصار فرستادہ تا اورا از احوال مالک خبر باشد وخود بر دلدل سوار شدہ رو بجانب کوہ بلور نہادند اما چند کلمہ از مالک بشنو رو بویران حصار میرفت تا بکوہے رسید در دامنہ کوہ لشکر بسیارے را دید کہ فرود آمدند فتاح را فرستاد تا خبرے بیاورد و با آمد و گفت لشکر طہماس است از شہر یم گریختہ اند و خود طہماس درین قلعہ است با مالک در آن جا خیمہ سرپا نمودہ طہماس را خبر دادند کہ لشکر علیؓ عرب آمدہ و پہتران قلعہ نام سلاسل بود رو بطہماس کرد گفت غصہ منحور بگو امشب طبل را باسم من بزنند القصہ آن شب باسم سلاسل طبل زدند صدائے طبل بگوشش مالک رسید مالک حکم نمود طبل اسکندر را بنوازش در آورند چون صبح شد و لشکر صف آرائی نمودند بفرمودہ سلاسل عمود پانصد من را بمیدان کشیدند بفرمودہ مالک عمود را بعرصہ میدان کشیدند سلاسل بمیدان آمدہ گفت اے خدا پرستان خوش باشد کہ مالک قدم بمیدان کارزار نہا بعد از گفتگوے بسیار دست بر نیزہ ہا زدند چہار صد طعن نیزہ در میان ایشان رو بدل شدہ سلاسل دست بر عمود نمود بر سر مالک فرود آورد ضرب اورا مردانہ رد کرد نوبت بمالک رسیدہ خمیازہ بر جانب عمود کشید دو دستہ عمود را گرفتہ در حلقۂ رکاب راست ایستادہ عمود را بر قبۂ سپر او نواخت کہ مرد مرکب را نرم کرد و گرد از زیر عمود بر فلک بلند شد کہ دنیا در

نظر طهماس تیره وتار گردید حکم نمود لشکر از جا در آمدند و در مالک
را گرفتند میر ضیاف با لشکر اسلام بهو داری مالک حیادر آمدند و در
حق باطل در میان یک دیگر ریختند و از صبح تا بظهر جنگ نمودند که
سپاه بت پرستان را بر داشته در میان شهر در طپا نیدند
و مالک خود را در میان انداخت در بند را بتصرف در آورد و میر
ضیاف پسر و تنها خود را بر قلب لشکر زده در بند سوم را گرفت
که خارجیان از عقب رسیدند او را در میان گرفتند یکے تیر
باران نمود این قدر تیر بر مالک زدند ہمچو عقاب پر آورد و چند
زخم کاری خورد که از قوۀ رفتار ماند بهر طریق بود خود را بدر بند
رسانید دید که در را بسته انداز بالائے در بند مالک را سنگ
باران کردند مالک عمود را بر طاق دروازه زد که دروازه خراب
شد مالک از در بند بیرون آمد که از آنطرف میر ضیاف دم خارجیان
را گرفته نگذاشت که بر مالک حمله نمایند امّا مالک طاقت نیاورده
از مرکب غلطیده اہل اسلام مالک را بر داشته روانه نبد شد
در طبل باز گشت زدند هر کس قدم ببارگاه خود گذاشت القصّه
روز دیگر بفرموده طهماس لشکر از جا در آمدند و لشکر اسلام ریختند
سعد با میر ضیاف جلو سنگر را گرفتند باقی لشکر زانو بزمین زدند هر
مرتبه که خارجیان ہجوم مے آوردند سر چهار هزار کس را از ایشان
بخاک میا نداختند آخر روز لشکر کفار بر گشتند سعد با خود گفت فردا
چه کنیم عمر در آن شب رسید دید که لشکر اسلام عزم نموده اند که
در شب بدر روند عمر برخواسته بکنار دریا رفت و تمام کشتی ہا را
بآب در دریا سر داد باز گشت هر چند مردم را نصیحت نمود سودے
نداشت بکنار دریا رفتند کشتیها را ندیدند فهمیدند که کار عمر است

دلاں برگ داده برگشتند روز دیگر لشکر خارجیان پرش آوردند که سعد
دلاور با عمرو و فتاح بجاو سنگر ایستاده باقی از عقب خارجیان هجوم
آوردوایشان را بضرب تیغ مے انداختند تا اینکه سعد دلاور هم زخم
بسیاری برداشت واهل اسلام دست شان از چاره کوتاه شد
رو بآسمان نمودند صدای بالله بلند کردند که قادر قدرت نمود
کردی شد ازمیانه گرد دویست علم نشانه دویست هزار سپاه
نموده دار شد در پیشاپیش همان طلحهٔ نامدار که مولا اورا از
طلسم نجات داده بود شبی خواب پیغمبرؐ را در خواب دید فرمودند
که ای نامدار برخیز و برکاب بند و مالک را در بند دریاب درهمان شب
لشکر را برداشته میآمدند در وقتی که عرصه بر لشکر اسلام تنگ
شده بود خود را با سپاه بلشکر طهماس زده القصه لشکر اسلام
نیز فرصت یافته بر جان خارجیان افتادند طهماس که اینقدر مقدمه
را دید رو بگریز نهاده لشکر اسلام در بند را گرفتند بازگشتند طلحهٔ نامدار
درسمتی فرود آمدند ولشکر اسلام هم فرود آمدند عمر لب بر وقت مالک آمد
دید که مالک و میر ضیاف و سعد بے هوش شده اند جامهٔ پیغمبرؐ را
آوردند بر روی مالک انداخت که مالک بهوش آمد خود را تنار رست
دیداول از عمرو احوال پرسید عمر تمامی را بگفت بفرموده مالک جامه
را بر روی سعد و میر ضیاف انداختند آنها هم شفا یافتند مالک ومیر
ضیاف وسعد و بیارگاه طلحه آمدند تا بصبح مشغول شدند و در سر
زدن آفتاب لشکر در برابر قلعه صف کشیدند گفت طهماس بدر مالک
وطلحه بدر قلعه آمدند داخل شدند کسی را ندیدند پیره زنی را دیدند
احوال پرسیدند گفت طهماس بدر بند در بند دال رفت که در جمع
صلصال بن دال خانست آنگاه عمر در بام قلعه رفت بدوربین نگاه

کرد دید لشکر اسلام نمایان است القصه بفرزوده مالک وطلحه قلعه را هموار نمودند
ولشکر را حرکت داده رو بجانب دربند زال اما چند کلمه از طهماس بشنو که در
آن شب نامه نوشت بدست قاصدی داد بجانب خان بالغ فرستاد
قاصد همه جا میرفت تا بشهر خان بالغ رسید خواست داخل شود دروازه
بانان مانع شدند گفت از طهماس شاه عرلیقنه دارم آنگاه قاصد را بنزد وزیر
بردند چشم قاصد بر پیر مردی افتاد که کمر او خم شده چراکه خدمت
دال ابن دال کرده بود در نزد صلصال آبرو داشت قاصد را برداشته
روانه بنزد صلصال برد چون چشم قاصد بر جبروت او افتاده زیر جامه
خود را نجس کرد نتوانست حرف بزند وزیر عرض کرد که ای خداوند این قاصد از سائل زمین
آمده و از طهماس شاه عرلیقنه دارد صلصال مهر از نامه برداشته دید که نوشته
دید که نوشته اول بنام بت بزرگ بعد از من بنزد تو ای پادشاه کل عالم
داد از دست علی عرب از مکه و مدینه آمده قدم بخاور گذاشته جمشید
خاور را بی تاج و تخت نموده و آهن ربا را خراب کرده الحال قدم بسائل گذاشته
و از هر طرف لشکر آورده دم حریف او نشدم مرا در بدر کرده هنوز دست نمی بر
دارد و التجا بخانه تو آورده ام چراکه شنیده ام صد پسر دالی التماس
دارم مددی با ینغلام داده باشی صلصال درت بدست زده گفت
هزار سال پادشاهی کردم و میکنم همچنین مردی نشنیده ام از مدینه خروج
نماید و ترکستان را بگیرد دو نفر که او جای پادشاهی میگرد ند از خاور
خروج کردند عالم را گرفتند اما چاره نتوانستند یکی اسکندر یکی حمزه شاید این
هم از آن سلسله باشد شنیده ام که طلسم دال را شکسته معلوم است که این مرد
است آنگاه یک پسرش که نام او سرپال بود با صد هزار لشکر روانه در
بندزال نمود آنگاه نامه بچهار طرف نوشت که پسرهایش بیایند اما از طهماس
بشنو که چون در بندزال رسید هر دن شاه که از جانب صلصال در آنجا

بود طهماس شاه را استقبال نموده بقلعه برد در بارگاه نشستند طهماس کتاب
شکوه مولا باز نمود اما از دست عمر بسیار شکوه نمود اما هردن شاه عیاری
داشت که اورا کلیم مے گفتند که در هرجا حاضر بود کسی اورا نمید ید مگر
وقتی که اسم اورا مے بردند ظاهر مے شد اما بعد از چند روز از جانب خان
بالغ کردی شد خبر بطهماس گفت لشکر اسلام در دیران احصار اورا
استقبال نمود سرپال گذار شاهت راپرسید طهماس گفت لشکر اسلام در
دیران احصار میباشد سرپال اشاره نمود که پیش خانه را بجانب در
بند دیران حصار بکشند اما مالک با یاران بجانب حصار میرفتند که دیدند از
برابر گردی شد عمر بجاو آمد و تحقیق نمود خبر بدلاوران داد که سپه صلصال
است دلاوران پیش خانه را از آنها گرفتند که سرپال رسید آن واقعه را
دید مرکب را بجلو در آورده تا بجائی رسید که مالک رسید پیش خانه را
گرفته مالک گفت بکجا میردی گفت آمده ام که مالک را بگیرم مالک گفت
تو چه کاره بعد از گفتگوی بسیار دست بر نیزه نمودند بسینه یک دیگر زدند
اما از نیزه مراد حاصل نشد که سرپال دست بشمشیر نموده که مالک شمشیر بدم
شمشیر زده شمشیرش درهم شکست تا رفت خود داری نماید که چهار انگشت
شمشیر بر شانه او خانه نمود و خون او سرازبر شد که لشکر از عقب
رسیدند اورا بدر بردند بدر زال فرود آمدند و دیران اسلام از
عقب آمدند در برابر آنها خیمه زدند آنگاه از جانب خان بالغ کردی شد
علامت صد هزار لشکر و سردار ایشان زرپال بود آنهم بلشکر بالا نزل
ملحق شدند در آنشب طبل را باسم زرپال زدند و از لشکر اسلام طبل
اسکندر را بنوازش در آوردند روز دیگر زرپال زدند قدم بمیدان
نهاده مرد طلب نمود مالک مرکرا بمیدان تاخت نیزه را بجانب
دیگر راست نمودند نیزه درمیان ایشان ختم کردید زرپال پیش

دستی نموده شمشیر را بر شانه مالک فرود آورد که بر هم شگافت که طلحه نامدار مرکب
بمیدان تاخت مالک را بدر بردند دوم راه بر زرپال گرفت که طلحه آنهم
زخم خورد القصه تا شام چند نفر از دلیران زخم خوردند طبل بازگشت
زدند هر کدام بآرام گاه خود رفتند زرپال رو بطهماس کرده قسم به
بت بزرگ دادتر او جمشید را نگیرم دست از ایشان برندارم القصه
چند کلمه از ابوالمعجن بشنو چون جناب مولا بجانب کوه رفتند اما عمر رفت
که از مالک خبر بیاورد نیامد ابوالمعجن گفت شاید مالک بگیر آمده پس
بفرموده ابوالمعجن دویست هزار لشکر رو بجانب حصار نهادند اما از مالک
بشنو روز دیگر زرپال قدم بمیدان نهاد مرد طلب نمود مالک علاج
مانده خواست بمیدان رود آنگاه ابوالمعجن رسید مرکب بمیدان
تاخت پس هردو دست به نیزه زدند رو بهم کردند که ابوالمعجن
نامدار بجلدی چپ را بر دلپت رفت چپ را محافظت نماید که از راست
بر نیزه زد که خورد شد فرصت نداده شمشیر را کشیده چنان بر شانه اش
زده که سینه اش شکافت که هارون بالشکر که آن بمیدان تاخت اورا
بدر بردند بعد از آن هارون شاه برگشت دسته عمود شش صد من را
بتصرف در آورد و ابوالمعجن سپر بر سر کشیده هارون عمود را بر سرش کوفت
و ضرب دوم وسوم از اول شدیدتر زد لیکن نوبت با ابوالمعجن رسید
عمود مالک را بتصرف در آورده سه ضرب عمود زد لیکن فائده نکرد
از مرکبان فرود آمده بکشتی مشغول شدند ابوالمعجن کمر هارون را گرفت
اورا از زمین در ربود هارون دست در شانه ابوالمعجن زده که مرا بی
آبرو مکن مسلمان میشوم پس اورا بر زمین گذاشت هر کدام بلشکرگاه خود
رفتند در آن شب هارون کلیم را طلبیده گفت ابوالمعجن را از تو می خواهم
آن شب کلیم بجا در ابوالمعجن آمده بیهوش کرده بدوشش کشیده آمد تا

بجا در خلوت ہارون بر زمین نہاد چون چپال زرپال را چشمشان بر ابو
المعجن افتاد در تعجب ماندند صلاح دیدند او را بجان بالغ فرستادند
چون صبح شد شیون از چادر ابوالمعجن بلند شد خبر بمالک دادند که
عیاران دیشب مالک را دزدیده اند مالک آنگاه رو بجانب عمر کرد
گفت این سفر سخت در حوالے ابوالمعجن را از تو میخواہم اما لشکر کفار
چنان غرق شده بودند که ہر که داخل اردوی ایشان مے شد
او را مے گشتند که مبادا عمر باشد القصه عمر خود را بصورت پیر مردے ساخته بہر
نحوے که داخل اردو شد بہر طرف گردش نمود اثرے از ابوالمعجن ندید
و در گوشه پنہان شد شب بر دست آمد خود را بچادر کلیم رسانیده آنچه مال بود
با دو پسرش باردوی اسلام برده پنہان کرد باز گشت بر وقت طہماس
آمد و ریش و سبیل او را تراشیده و سرپال را با بنیطور کرده باز گشت
بر وقت صبح غوغا بلند شد در آنوقت یکے آمد گفت دو پسر کلیم را
برده کلیم در فکر شد که عمر خود را بصورت غلام حبشی نموده یکدست حلق
دراز یکپا لنگ و از یک چشم کور در گوشه ایستاده دید کلیم کتابے در دست
دارد گاہے نگاہ بکتاب میکند گاہے بمردم بعد از ان دید که کلیم قدرے
پول آورده بفقرا قسمت کند گاہے که عمر دست دراز کرده که بمن عاجز
ہم بده که کلیم بند دست او را گرفته گفت اے حرام زاده مفت بگیرم
آمدی عمر گفت اے داد اما ہمیشه بند دست او را گرفته گفت روغن
پاچه میزد که لیز میشد تگان داد دستش از دست او بیرون آورد رو
بگریز نہاد بگیر بگیر بعمر دستند بگردش نرسیدند اما از دست کلیم
دیگر نتوانست که باردوی طہماس برود القصه چون شب بر سر دست
در آمد کلیم باردوی اسلام روان شد عمر ہم رو باردوی کفار
نہاد دید سیاہی از دور نمایان است کلیم عمر را ہم دید در گوشه پنہان

شد آن حرامزاده که یک مرتبه از جا برخواسته گریبان عمرو را گرفت بزمین
زد خواست سر او را ببرد عمر گفت وصیتی دادر مرا بخنجر خودم بکش آنگاه خنجر
عمرو را بتصرف آورده چون غلاف کشید که ناگاه دودی بر دماغ خورده
بیهوش شد عمر برخواسته هرچند بخنجر میزد کار نمیکرد او را برداشته بالای
سر طهماس در آمده کودی کنده او را سر از زیر نهال کاشت و آنچه اسباب بود
همه را برداشته خود را باردوی اسلام رسانید اما صبح شد طهماس
زرپال انمقدمه را دیدند بعزای خود نشستند یکجا رتش از دست
عمر اما چند کلمه از ابوالمعجن بشنو که او را در ردی عراده انداخته بودند بجانب
خانبالغ می بردند و درکنار راهی منزل کرده بودند که ناگاه ابوالمعجن
دید گرد شد از جانب خان بالغ صد هزار لشکر در رسید با کولاب
بن صلصال و درکناری فرود آمدند که بازگردی شد صد هزار لشکر با
میلاب هم چند نفر سوار عراده بیباشد فهمید که اسیر است چند نفر فرستاده
که برویدآنجوان را بیاورید و از جانب میلاب هم چند نفر روانه شدند
که ابوالمعجن را ببرند آنها ئیکه مستحفظ بودند اول بانغ شدند و بعد با
خود اندیشه کردند که کولاب و میلاب پسران صلصال میباشند نمیشود
خواهی نخواهی میبرند القصه ملازمان میلاب میخواستند او را ببرند ملازمان
کولاب نگذاشتند و بهزار حیله او را بردند چون چشم کولاب بر یال و کوپال
ابوالمعجن افتاد دلباز شد آنگاه از ابوالمعجن پرسید که ای جوان ترا در
میدان گرفتند یا مکر فتای کولاب زرپال را و هارون شاه را زخم
زدم کلیم را فرستاده اند بدارو ی بیهوشی مرا گرفت و مرا زنجیر
کردند درین گفتگو بودند که میلاب آمدند ابوالمعجن را ببرند گفت
نمید هم شما در نزد صلصال ادعای میکنند نکنید من اینجوان را باز
میکنم هرگدام او را اگرفتند ببرند گفت ای ابوالمعجن کاری از دست

می آید یا نه ابوالمعجن گفت اگر دستهایم باز باشد خبر بمیلاب دادند که
کولاب چنین می گوید میلاب برخواسته بیارگاه کولاب آمد گفت تو
گفتگو داری حرفست که رزم و اشاره بملازمان خود کرد که اورا باز کنید
که ابوالمعجن بدو کنده زانو در آمده زنجیرها را پاره کرده گفت مردی
میخواهم که حالا دست مرا به بندد میلاب که این حرکت را دید دنیا در
نظرش تار کردید اما کولاب شادی می کرد القصه از ایران میلاب
یکی از جابر خواست کمر ابوالمعجن اورا از زمین کند چنان بر زمین زد
که بمثل پرده فانوس بروی یک دیگر جمع شد القصه چند نفر را ابوالمعجن
اورا بید که استخوانهایش نرم شد که میلاب اشاره بیاران کرده که
اردور در آیند و اورا بگیرند ابوالمعجن نگاه بکولاب کرد آنگاه بدر
بارگاه آمده دکرک کولاب را سوار شده ساطور هشت صد من از
روی عراده برداشته بمیدان ایستاده نعره بر آورد که ای
دلیران خوش باشد میلاب بدش آمده اشاره کرد بلشکر که شاید
ابوالمعجن را بگیرند و کولاب هم بملازمان خود اشاره نمود که بگذارید
القصه میلاب بدش آمده و کولاب هم باهم دشمن شدند و تیغ
بر یک دیگر کشیدند و تا شام جنگ کردند کولاب نگذاشت که بر
ابوالمعجن زیادتی بکنند لشکر میلاب در آن شب روانه دربند زال
شدند و کولاب هم حکم نمود که یک دیگر دست لباس رزم بجهت
ابوالمعجن در آوردند و گفت با تو یک حرف دارم شنیده ام که آقای
تو بسیار مرد است اما آرزو دارم که یک نبرد با او کرده باشم اگر
بمرد انگی مرا گرفت تا زنده ام حلقه غلامی اورا بگوش کنم ابوالمعجن
گفت من با تو حرفی دارم با تو نبرد می کنم اگر مرا گرفتی غلامت می
شوم اگر من ترا هرچه بگویم قبول کن کولاب گفت عیب ندارد اما

عنان عزیمت را بجانب دربند زال کشیدند امّا چند کلمه از هارون شاه بشنو که در بارگاه نشسته بود ‌ همان سوار اینکه ابوالمعجن را مے بردند داخل بارگاه شدند با صورت کله خورده وگذاره شات را عرض کردند که ناگاه گروند وے شد و علامت صد هزار لشکر نمودار شد و پیشیا پیش میلاب ابن صلصال بود از راه رسید ملحق بنجارجیان گردید بارکردی شد که کولاب درسمتی فرد آمده و زخم مالک هم خوب شده بود امّا تشویش از ابوالمعجن داشتند المقصه چون شب بر سر درت در آمد بغرموده میلاب طبل جنگ زدند و بغرمودهٔ اسلام طبل اسکندرے را بنوازش درآوردند چون روز شد هردو لشکر صف آرائی نمودند که میلاب تاخت بمیدان گفت اے گروه خداپرستان خوش باشد که مالک بعرصه کارزار تاخت سرراه بر سیلاب گرفت بعد از گفت وگوے بسیار قرار بر نیزه دری دادند که مالک چپ را بر او بست واز راست چنان بر زیر نیزه اش زد که بهوا بلند شد که میلاب دست بر مضراب کرده بجانب مالک انداخت مالک مضراب را در هوا گرفت گفت بگیر که مضراب بربالاے راسش آمده که از آن طرف بادر رفت که مرد و مرکب غلطیدند که زر بمیدان آمده مضراب را برجانب مالک انداخت باز مضراب را گرفته باد انداخت بر پهلوی مرکبش زد مرد و مرکب بروی افتادند طبل بازگشت زدند هرکسی ببارگاه خود قدم نهاد در آن شب مالک بعمر گفت که باید خبرے از ابوالمعجن بیاورے عمر بصورت پیرآتش کده شده قدم بارودی کولاب نهاده و در آن شب ابوالمعجن را بکولاب دید نشسته است داخل بارگاه شد کولاب بخیال آنکه پیرآتشکده میباشد ادراتعظیم نمود عمر و بزبان عربی رسانید ای دردمند

تو کجا این‌ها کجا ابوالمعجن فهمید که عمر است کولاب گفت ای پیر خوش آمدی ابوالمعجن
گفت ای کولاب این دزدی است یعنی عمرو امیه ضمیری میباشد آنگاه ریعمرو
کرد لے بابالصورت اصلی خود باز کرد که کولاب دوست ما خواهد شد عمر بصورت
اصلی چرخ زد آمد کولاب دست را بوسه داد کولاب از عمر خوشش آمده
القصه عمرو در سفیدی صبح داخل اردوے اسلام شد گذارشات را
بمالک نقل کرد اما روز دیگر طهماس هارون شاه را العقب کولاب فرستادند
کولاب ابوالمعجن را باردوی اسلام فرستاد که مبادا افساد شود خود تنها
باردوی برادران رفت در هر جا سخن آوردند کولاب باخود گفت
کار من باینجا رسیده که برادران با من در مقام عتاب آیند دیگر درا
اینجا مصروف ندارد و قدم ببارگاه خود نهاده آنگاه فرمود طبل
جنگ را کوفتند و از لشکر هارون نیز طبل زدند و لشکر اسلام نیز طبل را
بنوازش درآوردند القصه چون روز شد دریاے لشکر صف آرای
نمودند که کولاب هی بر مرکب زده بمیدان تاخت چون زرپال این را
دید بعرصه کارزار تاخت درجائیکه عمود هشت صد من افتاد بود
قبضه عمود را گرفته در برابر کولاب بدو حلقه رکاب الیستاد از روی قوت
عمودے بر سر کولاب زد اصلا خم در بازوی آن شیر بچه نیامد نوبت بکول
رسید ساطور را بر قبه سپر زرپال زد که سپر را سراسر بر هم شگافت که
برق ساطور از تنگ مرکب جستن نمود که بفرموده سیلاب لشکر از جا در
آمدند و کولاب را در میان گرفتند که ابوالمعجن بهواداری کولاب
در میدان تاخت و مالک و طلحه بهوا داری ابوالمعجن از جا در آمدند سه
دریاے لشکر بقصد جان یک دیگر از جا در آمدند و کولاب هر دم
نعره مے کشید که خارجیان شمشیر رو بگریز نهادند که مالک بسر پال
رسید عمود را چنان بر فرقش زد که مرد و مرکب نرم کردید ابوالمعجن

بهارون رسیده شمشیر بر زیر بغلش زد که از بغل دیگرش نمایان شد جاجیان
شکست در بند را واگذاشتند بجانب در بند حصار رفتند تا بدر بند
کیوان حصار رسیدند در پاے تخت سمک شاه از ایشان احوال
پرسیدند گذارشات را گفتند سمک شاه در همان ساعت نامه
بجهته صلصال نوشت و اهل اسلام در بند را بیک امیر سپردند عنان
عزیمت بجانب کیوان حصار کشیدند اما سمک شاه با طهاس بخوردن مشغول
شدند که دیدند ناگاه از جانب در بند گردی شد و در پیش مالک کولاب
آمدند در زمین هموارے قرار گرفتند خیمه سراپا نمودند که باز گردی شد
و دیرت علم نشانه میصد هزار کس باشد نمودار شد ابو المعجن و طلحه و باقی
نامداران رسیدند و فرود آمدند آنگاه عمر برخاسته رو بجانب لشکر اعدا
نهاد تا خبر بیاورد و خود را بصورت فراشی ساخته داخل اردوی کفار شد
بجائے رسید که سمک شاه با امیران در سخن بودند که میلاب گفت باید
فکرے بکنم سمک شاه گفت عریضه بخدمت صلصال نوشته ام در این گفتگو
بودند که قاصدے آمد نامه صلصال را آورده نوشته بود ای سمک شاه
دغدغه بخاطر مرسان که نامه با مهر شریف بعالم فرستاده ام که پسرهایم بیایند دریا
لشکر را بکمک تو میفرستم اگر پسرانم علاج کردند خوب و الا خود بیایم آن
روز هم گذشت که روز دیگر در سر زدن آفتاب از جانب خانبالغ گردی شد
و از میان گرد صد کلاه علم نشانه صد هزاره لشکر نموده شد قطمال ابن
صلصال از راه رسید فرود آمد تا آنکه آن روز گذشت شب بر سر دست
در آید که از لشکر اعدا صداے طبل جنگ بلند شد که بفرموده مالک طبل
اسکندری را بنوازش آوردند چون صبح شد که دو دریاے لشکر در برابر
یکدیگر صف آرائی نمودند و چشم دلاوران در عرصه کارزار کشیدند
که میلاب بمیدان تاخت مالک نیز بمیدان آمد و دم راه بر میلاب گرفت و با

یک دیگر در حرب بودند که از جانب سایل زمین گرد شد فرهاد خان با سی
صد هزار لشکر در رسید که باز گرد شد خمار ابن خمار با دویست هزار لشکر
رسید در یک طرف صف کشیدند که دل اهل اسلام قوی گردید در
آن وقت مالک و میلاب دست نیزه ها را زدند صدائے نیزه در میان
ایشان رو بدل شد که مالک دلش به تنگ آمده نیزه بر پشت دست میلاب
زد که نیزه از دست میلاب افتاد که عمرو در بین آسمان و زمین نیزه را
گرفت و سر آنرا شکسته در میان جلبندی گذاشت میلاب بدش آمده خم
شد و دسته عمرو را گرفت مالک سپر را بر سر کشید که ضرب میلاب را رد
نمود القصه سه ضرب بر مالک زد مالک هم سه ضرب بر میلاب زد میلاب
تیغ را کشیده علم ساخت رو بجانب مالک آمد که مالک نامدار زیر بغلش را بنظر
در آورد چنان تیغ را زیر بغلش زد برق تیغ از زیر بغل دیگر نمودار شد شماش
پسر صلصال بهواداری عمیدان آن را هم بجهنم واصل نمود چند نفر از امیران
خارجی که تمام فرزندان صلصال بود از تیغ مالک کشته شدند بفرموده
سمک شاه تمام لشکر از جا حرکت نمودند از آنجانب بفرموده مالک و کولاب
اهل اسلام حرکت نمودند القصه لشکر بر هم دیگر زدند کولاب با سمک
شاه روبرو شدند ابو المحجن با اقنوس طلحه با قطمیر دو چار شدند و سمک
شاه بدست کولاب کشته شد و اقنوس بدست ابو المحجن و لشکر خارجی پے
در پے هلاک و علم ها سرنگون و سرداران کشته مے شدند طهماس لاعلاج
خواست که بجانب دربند بگریزد که فرهاد خان دم راه براو گرفت ای طهماس
عزرائیل تو منم طهماس برگشت از راه دیگر فرار نمود اهل اسلام دربند
گرفتند و از صلصال بشنو که در بارگاه نشسته بود که چند نفر از ملازمان
بصورت کلاخورده گریبان چاک کرده داخل بارگاه شدند امانامان کشیدند
گذارشات را گفتند صلصال این مقدمه را شنید و گفت دیگر فرزندانم

بدینجا نیامدند گفتند اے پادشاه سمک شاه پسرانت کشته شد که صلصال این را
شنید ریش خود را کند بر باد داد اما اهل اسلام روز دیگر عنان عزیمت
بجان بالغ کشیدند و در یک فرسخی شهر رودخانه بود در کنار آن خیمه زدند
که جاسوسان خبر بصلصال دادند صلصال بر بام بلندی آمده دید که لشکر
فوج فوج مے آمدند و تمام بیابان را لشکر گرفت صلصال گفت شنیده ام
علی همراه خود لشکر بسے دارد حال لشکر این از حمزه زیاده تر است
طهماس گفت اینها را دو نفر چیده است که یکے مالک اژدر و دیگری ابو المعجن
و علی هم بکوه بلور رفته است صلصال گفت من با اینها نبرد نه میکنم مرا عار
مے آید من با علی نبرد خواهم کرد بعد از آن حکم نمود لشکر از شهر بیرون
روند بفرموده صلصال لشکر از شهر بیرون آمدند و در برابر اسلام
چادرها بسرپا نمودند صلصال حکم نمود تا نامه نوشتند بقاصدے دادند و
قاصد آمد داخل اردوی اسلام شد نامه را بدست مالک داد و دید
نوشته است که ای خداپرستان کولاب را از راه بردید چند نفر از پسران
من را کشتید اگر میخواهید از تقصیرات شما بگذرم دست از دامن علی بردارید
شمارا پادشاه دلایتی نمایم و جواب علی را خودم بدهم مالک و کولاب
گفتند این را برخواسته بدم سنگر آمد بصلصال بگو آنچه دستت برآید تقصیر
مکن و ایلچی آمد چگونگی را بصلصال گفت صلصال خود برخواسته بدم
سنگر آمد تیرے بر چله کمان نهاد و سنگر اسلام را نظر در آورده تیر راه
رها نمود چهل نفر از اهل اسلام آمدند تیر را از زمین کشیدند و نبرد
مالک بردند مالک تیر را رها نمود بر دست گرفته گفت کسیکه این تیرش
باشد نیزه او چه خواهد بود کولاب گفت این تیر را انداختن نشانه دارد
امشب میخواهد شبخون آورد عمر که این را شنید قدم بار دوی صلصال
گذاشت دید که بعد از شام خوردن صلصال پسر بزرگ خود را طلب کرد

گفت ای فرزند امشب شب خون باین لشکر بزنید چنانکه اثرے از ایشان
باقی نماند نوشاد انگشت قبول بر دیده نهاد القصه بفرموده نوشاد نوه
صد هزار لشکر سوار شدند عمر خبر بمالک داد مالک با یاران چون بشنید
مستغرق آهن فولاد کردیدند از پل رودخانه گذشتند و در کمین گاه
نشستند که نوشاد با دلیران خارجی بیک مرتبه در آنشب بر یکدیگر
ریختند گردان نعره الله اکبر کشیدند و تیغها را بر جان یکدیگر خوابانیدند
صدای هاے هوے دلیران بر فلک میرسید در سمتی ابوالمعجن داد
مردانگی میدادند و هیچ کدام را از دیگرے خبر نبود اینها را داشته
باش از جناب مولا بشنو که از کوه بلور میآمدند هنگامه بنظر در آوردند
و یک نعره الله اکبر از جگر کشیدند که دشت و بیابان بلرزه در آمده اما
صلصال از تخت سرنگون و بعضی از لشکرش زهره آب گردید چون آواز
مولا بگوش اهل اسلام رسید و پشت شان بکوه پیوسته شد و هر
کدام قوتے بهم رسانیدند که جناب مولا خود را بر قلب لشکر رسانید جوانے
را دید که خطش تازه رسیده که طور گرانی در دست دارد هر دم فرود
مے آورد و قلم مے سازد از قضا عمرو در رسید عرض کرد یا علی این پسر
سسرال بیبا شده نامش کولاب است و با ابوالمعجن عهد و بیعتی نموده
اند که جناب مولا دست ید اللهی دراز نموده کمربند کولاب را گرفت بر سر
دست علم نمود کولاب تعجب کرد چونکه مولا را ندیده بود گفت ایجوان چه
کاره دوست یا دشمنی تا امروز کسی مرا بر سر دست علم ننموده جناب مولا
از خوشش پیشانے او را بوسه میداد آفرین و نوازش کردند آنگاه دستی
بر پشت کشیدند کولاب خود را بوضع دیگر دید باز بکار خود مشغول شد
القصه از سر شب تا بصبح تیغ را بر جان یکدیگر خوابانیدند اما چون صبح
روشن شد لشکر خارجی برگشتند جناب مولا با یاران بمنزل آمدند تمام

شاد و خرم و لشکر خارجی چاک گریبان صلصال از احوالات نوشاد پرسید گفتند
از مساطور کولاب کشته شد پس بفرمودهٔ صلصال حساب لشکر را نمودند سه
صد هزار نفر از لشکرشان بجهنم واصل شده بود از اسلام سه صد نفر شهید
شده بودند صلصال از جا برخاسته گفت اسلحه مرا بیاورید که من یک
زهر چشم بایشان داده باشم و شمهٔ تعریف آن را از کتاب تواریخ گفته
اند که پنجبقر رفته پسر او دراکشان کشان آوردند القصه صلصال
بسلاح رزم مستغرق آهن فولاد گردید کلاه خودی چون گنبدی بر سر نهاده
و بر تخت فیل سوار شد رو بار و وی اسلام نهاد که خبر بجناب مولا دادند
که صلصال آمد مولا سوار شده بجلو صلصال آمدند گفتند ای ملعون بکجا می
روی گفت من کاری با تو ندارم میروم ادب بآن ناخلف فرزندانم نمایم
جناب مولا فرمودند درین عمر یکه کرده یک پسر تو با دب بیاباش باقی
فرزندانت ناخلف صلصال گفت مگر تو کیستی باین قد و قامت مرا
نمیگذاری من با یک نفر دعوی دارم که علیؑ نام دارد و حال در اینجا
نمی باشد هر وقت او بیاید من حرب با او خواهم کرد مولا فرمودند ندانی
بدان ای لعین دعا منم ابن عم رسول خدا صلعم القصه صلصال رفت در
جائیکه عمود هزار من افتاده بود دست دراز کرده عمود را در ربود و در نزد
جناب مولا انداخت گفت اگر تو علیؑ هستی همین گرز را از زمین حرکت بده
مولا عمود را بر داشته چون ریزه چوبی بدست گرفتند بهوا انداختند
که از نظرها پدید شد بعد از ساعتی دیدند معلق زنان فرود آمد چنان
بقوت بر زمین برفت که ناپدید شد صلصال اگر مست بود هشیار
شد بنا کرد به تیر انداختن جناب تیرها را رد نمودند چون نوبت بمولا
رسید دست ید الهی دراز نموده کمربند او را گرفته از روی فیل
حرکت داده بر سر دست علم نمودند چون فرمودند اسلام قبول کن و الا

برزمین بزنمت صلصال گفت گرقیمه قیمه نمای مسلمان بخواهم شد جناب
مولا او را باردوی خود انداختند بدر بارگاه خورد اعضائش نرم شد
آنگاه چند نفر صلصال را ببارگاه آوردند عمرو هم باردوی صلصال
گفت بدر بارگاه ایستاده بود دید قاصد پی درپی در رسیدند
و هرکدام نامه بصلصال دادند صلصال خوش حال شد روبپسران
خود گفت ای امروز یا فردا است که قهرمان ولی عهد میآید با برادران خود
علاج اینها را او خواهد کرد تمام ولایت بدست او بیا شد اما عمرو نجدمت
مولا آمد وچگونگی را بمولا عرض کرد مولا فرمودند تشویش نکنید خداوند نگاه
دار بندهٔ بندگان خود است چون روز دیگر شد گرد برخواست صد کلاله
علم نشانه صد هزار کس با یک پسر صلصال رسید بازگردی شد که باز
صد هزار سپاه با پسر دیگرش بازگردی شد صد هزار سپاه و یکی بر
تخت فیل نشسته است چهار چیز شاهی بر سر او افراشته سر بان گندبود
را اما تا داخل اردو شد طهماس شده مولا او عمرو را بنا کرد گفتن عمرو
هم بصورت فراشی شده در آنجا گوش می کرد با خود گفت امشب نجدمت
شما میرسم تا شب آماده صلصال فرمود مجلس آراستند و ساقیان سیمین ساق
می بگردش در آوردند اما عمرو در گوشهٔ جام حضرت آدم را نلیت کرده بر سر
ریخت خود را بصورت جوانی ساخت زلف کاکل را ریخت از گوشه در آمد
بنا کرده بر سر ریخت بیازی کردن صلصال از رقص عمرو خوشش آمده اما
عمرو در بین رقاصی دست کرد صراحی را از زمین برداشته و دارو را در میان
شیشه ریخته و بنا کرد بچرخ زدن القصه تمام ایران بارگاه را جرعه
چشانیده بعد از ساعتی تمام بی هوش شدند که عمر پرده بارگاه را
پائین انداخت تمام امیران را برهنه کرد و طهماس را لخت مادر زاد
ساخت ریش و سبیل را تراشیده و هرکدام را بدردی گرفتار نمود

آنچه احساس در بارگاه بود تمام را برچیده و قهرمان را که آویز کرده و
کاغذے نوشت بر کف دست صلصال چسپانید و بجانب اردوی خود
روانه شد و اسباب را در گوشهٔ پنهان نمود و در همان ساعت صبح شد
که صلصال از جا برخواست تمام ایران را برهنه دید و اساس بارگاه برهم
خورده و چند نفر را دید که بر دیرک بارگاه کله آویزند چون خوب نگاه
کرد دید قهرمان است و بدست خود نگاه کرد دید کاغذے نوشته است
اگر بفرموده جناب امیر رفتار میکنی خوب واگرنه آماده باش امشب
بر وقت آمده مثل طهماس میکنم صلصال این را دیده گفت اسلحه حرب مرا
بیاورید القصه صلصال و قهرمان هر دو سلاح کارزار پوشیدند خبر
باردوی اسلام آوردند صلصال قهرمان آمدند مولا بدلدل سوار شد و لشکر
اسلام صف کشیدند قهرمان بمیدان تاخت ابوالمحجن بنبردی او آمده قهرمان کمر
او را گرفته باردوی اسلام انداخت آخرالامر جناب مولا خود بمیدان آمدند کمر او را
گرفته بهوا انداخت همان وقت ذوالفقار را انداخت مثل خیار تر بدو نیم ساخت بفرموده
صلصال لشکر از جا در آمدند بر یک دیگر ریختند القصه از صبح تا بشام جنگ
بود چشم صلصال بر کولاب افتاب از عقب در آمد شمشیر بر کمرش زد قلم نمود ابوالمحجن
بود نخش کولاب را بر صلصال خورد کمر او را گرفته بجانب کفار انداخت و کفار رو
بگریز نهادند آخرالامر دست از جنگ برداشتند جناب مولا ببارگاه آمد آنچه از
دلیران حاضر نبود کولاب و ابوالمحجن نودنخش کولاب را یافتند و در گوشهٔ
دفن کردند و در تفحص ابوالمحجن بر آمدند اتفاقاً صلصال بفکر قهرمان افتاد
بفرمود تا کر و ید گفت آن جوانیکه من بجانب اردو انداختم او را بیاورید عمرو
در بارگاه بود شنید باز صلصال گفت باشد امروز فرخته ام فردا
او را قصاص خواهم داد عمرو گفت الحمدلله امشب کاری کرده باشم
القصه چون شب شد لشتاق بچادر خود رفت آن شب عمرو در پے او رفت چادر

رابد شد اینقدر صبر کرد که تمام در خواب شدند عمرو شقاق را بے ہوش کردہ رفت ابوالمعجن را از چادر بیرون آوردہ و جام حضرت آدمؑ را نیست کردہ یکی بر سر شقاق ریخت او را بصورت ابوالمعجن و ابوالمعجن را بصورت شقاق ترتیب دادہ ابوالمعجن را بار دوی اسلام فرستاد کہ کسی تا نمے شناسد بعد ازان خشک عیاری را بر دہان شقاق نہاد و برزیر زنخش زد کہ لب دہان او بیک دیگر چسپید و بجائے ابوالمعجن او را در زنجیر کشید چون صبح شد صلصال بچادر شقاق آمدہ کہ ابوالمعجن را بکشد عمرو بصورت جلادی شد صلصال گفت شقاق در کجاست عمرؓ گفت بشکار رفتہ است صلصال از جائے بر خواست اول کو شہائی او را برید و چشمانش را بیرون کند عمر دید کہ حالا جانش بدر میرود خشک عیاری بیرون نمود کہ شقاق بزبان آمد گفت ای پدر من چہ تقصیر کردہ ام عمرو دید کہ حالا بگیر میآید گفت لے صلصال ہمان شقاق است کہ بدین درد گرفتار کردی صلصال این را شنید در روی زمین خشک گردید در بارگاہ نشستہ کہ قاصد گرد آلود در رسید نامہ بدست صلصال داد نوشتہ بود شما با پسر پنج در رسیدم عمر خبر بار دوی اسلام آوردہ جناب مولا دوازدہ ہزار لشکر بعد دادہ بر جلو شمامہ بگیر و سعد روانہ شد تا بلب دریا رسید بعد از چند روز یکشتی نمودار گردید شمامہ دیدم دم را گرفتہ اند کشتی خود را در جلو انداخت ہر چند زیاران تیر انداختند شمامہ را گرفت تا بکنار دریا رسیدند شمامہ سوار شد خود را بسعد رسانیدند و گرفتاری سعد را بولاعرض نمودند مولا ابوالمعجن را روانہ نمود کہ صلصال را خبر نمودند آنہم شصت ہزار کس روانہ نمود و بالا لشکرا از عقب روانہ نمودند کہ صلصال خبر یافت خود بالشکر روانہ شد چون جناب مولا مطلع شدند و بطلحہ نامدار گفتند کہ شما بروید شہر خان بالغ بریزید کہ ما از عقب یاران مے رویم جناب مولا رفتند بجلو صلصال گفت یا علیؓ من بتو کاری ندارم پسرم و شمامہ بدست

مالک کشته شده این را گفت و روانه شد تا از کرد راه رسید دست انداخت
بکمر مالک و بیک دست ابوالمعجن را گرفت که جناب مولا رسانید خود را کمر
صلصال را گرفت همچنان مالک و ابوالمعجن بر سر دست او بودند که شمامه
در رسید مولا بدست دیگر شمامه را گرفت شمامه دست بشانه مولا زد
گفت ای جوان مرد مرا بر زمین بگذاشتند که مالک و ابوالمعجن قلاب زنجیر را انداختند
بکمر شان باز شد القصه جناب مولا باردوی خود تشریف بردند صلصال
رو بشمامه کرد گفت ای یار وفادار سعد را بیار که علی هفتاد فرزندم را کشته
شمامه از احوال کولاب پرسید صلصال نقل نمود و بعد شمامه با چند
نفر غلام برخاسته رو باردوی اسلام نهاد بخدمت مولا رسید السلام
علیکم گفته مولا رد جواب کرد گفت بنشین شمامه گفت در نزدیکی
خانبالغ شهری بوده او را شهر یزد میگفتند و آن پای تخت دال بود تمام دولت
دنیا در آنجاست آنرا طلسم بند کرده اند و صلصال برادر دال بر من عاشق شد
دال را گفت لا علاج صلصال را قبول کردم وعده او لا دبیک موے
کولاب نمی ازرد چرا که شباهت بدال داشت مولا فرمودند کولاب را تو میدهیم
نعش کولاب را آورده بسر سجاده گذاشتند جناب مولا دو رکعت نماز
گذارده دست بدعا بر داشتند دیدند کولاب برخاست خود را بقدم
آنحضرت انداخت شمامه این مقدمه را دید معتقدش کامل شد از آنطرف
صلصال رو بجانب خطا نهاد جناب مولا در دلوا زده جلو او را گرفته دست ید
الٰهی دراز نموده او را گرفت فرمود باشنداغتن چگونه صلصال از زدی گریبان
شهر شد نزدین خواهش کرد جناب مولا او را بر زمین گذاشته شهر را بخشید
القصه اولا با صلصال رفتند تا بسر چاهے رسیدند و مولا داخل چاه شد
صلصال دست از چاه کشیده و بخیال آنکه مولا را در چاه انداخت
فریاد بر آورد که علی را کشتم عمر که این را شنید خبر بدلیراه داده دلرزه افتادند چون

شب شد عمر خود را ببارگاه رسانید او را بیهوش کرده مضراب را بر چشم او گذاشت زد
او را گور کرا اما از آنجانب مولا داخل چاه شد تا بدری رسیدند باز کرده بیابان
را بنظر در آوردند رفتند بدریاے رسیدند دیوی حاضر گشته مولا او
را ہلاک نمود کوہے پیدا شد و بر بالاے آن کوه رفتند اما از صلصال
بشنو سوار شده از پے عمرو روان گردید عمرو خود را بعقب کوه رسانیده
صلصال با لشکر دور کوه را گرفتند و لشکر اسلام جرأت نکردند بروند که
صداے رعد آسای حیدر از دامنهٔ کوه بلند گردید صلصال از مرکب
افتاد مولا خود را بصلصال رسانید که بیهوش افتاده آنگاه بهوش
آمده هیچ نگفت صلصال را در آن وقت شمامه رسید در قدم مولا
افتاد ند صلصال هم از روی مکر مسلمان شد مولا با یاران از کوه سرازیر
شده رسیدند بدر کلیسای دو شکل دیدند که باژدها سوار بولا حمله نمودند ذوالفقار
را در برابر ایشان گرفت ناپدید شدند که آثار شهرے نمودار گردید داخل شهر شدند
دیدند دکان و دستگاه همه بازارست و از هر اجناس در دکانها چیده اندو هر
میوه دران دکان ها دارو و از همه اجناس الماس و زمرد تراشیده اند تا بمیدانے
رسیدند و از میدان بحرم سرا رسیدند دیدند که اساس پادشاهی چیده اندو داخل
بارگاه شدند تختی را دیدند در بالاے تخت شکل دال را کشیده اند اما عمرو از لشکر
در عقب رسیدند چون چشم اسلامیان بر بال و کوپال افتاد حیرت صلصال
را فراموش کردند القصه مولا آن اسبابها را بصلصال بخشید شب را
در آنجا ماندند چون آخر شب شد صلصال ناپدید شد کسی متحمل او نشده
چون صبح شد مولا دیدند که صلصال رفته همه جواهرات را بدریا ریخته خود بر زورق
نشسته داخل دریا شده اما قلعهٔ دریا بود در میان که آن را قلعه شیطان
مے گفتند خود را بآن قلعه رسانیده جناب مولا خود یکه و تنها سوار بر دلدل شدند
هفت صلوات خود را بقلعه رسانیدند صلصال دید که باز جناب مولا آمده [illegible] از عدات

وحرصی که داشت خود را بدریا انداخت بدرک واصل گردید جناب مولا خود را بیاران
رسانیدند واحوال صلصال را بیان فرمودند بایاران بکنار دریا آمدند جناب مولا
اشاره بآب نمودند که مال مردم را رونما از معجزات مولا آب بریک کنار شد
وجواهرات نمایان گردید ومردم جمع نمودند بعمارت آوردند مولا هر کسی را بقدر
مقدور بخشیدند وباقی را لشمامه دادند تاج شاهنشاهی که مالدال بود بر سر
کوب بخشیدند وشهر یم را بفرهاد خان دادند وشهر خاور را بمبیر زنهار خان
نهادند الغرض هر امیرے را بشهرے فرستادند وهمه اهل شهرها مسلمان گردیدند
وبتخانها را خراب کردند مساجد ساختند بعد از ان مولا با مالک وابو المحجن وباقی
اهل اسلام بمدینه روان شدند باندک زمانے بشهر مدینه قریب رسیدند و
عمرو را در جلو فرستادند وعمرو خود را بزودی در مدینه رسانید ووقت
ظهر بود که جناب پیغمبر در مسجد تشریف داشتند که غوغا بلند شد پیغمبر فرمودند
چه خبر است که ناگاه عمرو داخل مسجد شد سر فرود آورد وعرض نمود که جناب امیر
المومنین تشریف آوردند ونامه فتح را بدست جناب پیغمبر دادند جناب پیغمبر
فتح را بیان فرمودند واهل مدینه مسرور شدند وباستقبال بیرون آمدند
وحسنین هم استقبال هم پدر بزرگوار شان یکدیگر را ملاقات کردند صلوات
الله علیه وعلی آله واصحابه اجمعین ؛

تمت بالخیر

۱۳۰۳

حاجی عبدالاحد و پسرانش تاجران کتب کابل

یاران
ولا
ند
عذر
سر
ن
دند
قی
رو
ن
ند
یر
میر
ند
ت